

چاپ دوم



# زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه

عباس اژدرالدینی

[www.azhdaroddini.com](http://www.azhdaroddini.com)

 [abbas.azhdaroddini](https://www.instagram.com/abbas.azhdaroddini)

نشر مانیان

[www.maniyan.ir](http://www.maniyan.ir)

 [nashr\\_maniyan](https://www.instagram.com/nashr_maniyan)

سرشناسه	: اژدرالدینی، عباس، ۱۳۵۹
عنوان و نام پدیدآور	: زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه/ عباس اژدرالدینی.
مشخصات نشر	: تهران: مانیان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۰ ص: ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۶-۶۱-۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: اژدرالدینی، عباس، ۱۳۵۹ -- خاطرات
موضوع	: دانشجویان -- ایران -- فعالیت‌های فوق برنامه
موضوع	: College student activities -- Iran
موضوع	: دانشجویان -- ایران -- خاطرات
موضوع	: College students -- Iran -- Diaries
رده بندی کنگره	: LB۲۴۳۰
رده بندی دیویی	: ۳۷۸/۳۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۱۱۷۲۲۶



maniyan.ir  
۰۲۱۵۵۱۳۸۹۹۱  
۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵

## زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه عباس اژدرالدینی

طرح جلد: مریم جعفری راد

نوبت و سال چاپ: دوم/۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۶-۶۱-۰

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

تیراژ: ۱۰۰ جلد، چاپ و صحافی: پیشگام

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده می‌باشد و هرگونه استفاده از مطالب این کتاب با اجازه نویسنده امکان‌پذیر می‌باشد.

کمتر شخصی وجود دارد که ایجاد تغییر نگرش در انتخاب مدیران دولتی را یکی از نیازهای روز کشور نداند. از طرف دیگر، تفاوت فعالان دانشجویی به لحاظ مقدار مسئولیت‌پذیری، انرژی و انگیزه خدمت به هموعان، بر کمتر کسی پوشیده است. اگر این خصوصیات با خلوص نیت، شجاعت و جسارت در تصمیم‌گیری‌هایی که اکثر مدیران فعلی، حاضر به پذیرش مسئولیت آن نیستند همراه شود، قطعاً گزینه‌های مناسبی برای پست‌هایی که نیاز به مدیران شجاع، مسئولیت‌پذیر و تحول‌گرا دارند، تولید خواهند شد.

خواندن این کتاب را به شما توصیه می‌کنم چون همانند دو کتاب قبلی آقای اژدرالدینی در مورد فعالان دانشجویی، می‌تواند به خوبی تفاوت میان انرژی، شجاعت و مسئولیت‌پذیری این قشر کم‌تعداد از جامعه را با دیگران نشان دهد. گرچه در مورد اشاره به معیارهای مهم تعهد و عشق به خدمت خالصانه به مردم، دو کتاب قبلی ایشان غنی‌تر بودند.

**خانم دکتر فرزانه قهرمانی**

**مدرس فن بیان، سخنرانی و توسعه فردی**

**نویسنده کتاب‌های «مهارت‌های کلامی در کسب و کار»**

**و «قهرمان عزت نفس» و «ترس از سخنرانی»**

**[www.sokhanesabz.com](http://www.sokhanesabz.com)**

کتابی پر از هیجان و صداقت از فردی که مسئولیت‌پذیری و خواستن را زندگی کرده و حالا در قالب این کتاب به ما نشان می‌دهد که چگونه بخواهیم و متمرکز برای رسیدن به آن تلاش کنیم.

گوهری که هرکس در وجود خودش آن را پیدا کند می‌تواند زندگی درخشانی را بسازد.

همان‌طور که در کلاس‌هایم می‌گویم «تا وقتی مسئولیت کامل وضعیتی که در آن هستی را نپذیری، نمی‌توانی از آن خارج شوی.» آقای اژدرالدینی به خوبی این وضعیت را ترسیم می‌کند و نشان می‌دهند. اگر بخواهی، حتی می‌توانی در جلسه امتحان، علم را توسعه بدهی.

نیازی نیست در همه زمینه‌ها بی‌نقص باشی. فقط کافیست مثل یک فعال دانشجویی بدانی چه چیزی می‌خواهی و در آن مسیر قدم‌برداری. کتاب را بخوانید و همان‌طور که من از خاطرات، مسئولیت‌پذیری و تمرکز نویسنده لذت بردم، شما هم لذت ببرید.

به‌خصوص گاهی اوقات اگر فکر می‌کنید «نمی‌شود!» «نمی‌توانم!» یاد آقای اژدرالدینی و مطالب این کتاب بیفتید. و پرانرژی‌ترین مسیرتان را ادامه دهید.

### محمد خیرآبادی

مدرس شخصیت‌شناسی و کوچ حرفه‌ای رشد و توسعه فردی

نویسنده کتاب «شخصیت‌شناسی مردان ایرانی»

[www.kheyrabady.com](http://www.kheyrabady.com)

همانند کتاب «بابا و آرشیدا» متن کتاب «زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه» را پس از دریافت آن، بی‌وقفه تا پایان خواندم. آقای عباس اژدرالدینی به عنوان یک نویسنده فعال، یک شوخ طبع مؤدب و یک انتقادکننده مؤثر، حقایق و مسائل قابل تأمل تربیتی و آموزشی جامعه را با قلم روان خود بطور خلاصه، ساده و جذاب به رشته تحریر درمی‌آورند.

در بطن داستان‌های جالب و متنوع زندگی این فرد، تجارب ناب و ارزشمندی نهفته است. لذا، مطالعه کتاب حاضر را به شما توصیه می‌کنم و برای ایشان سربلندی و رضایت از تک‌تک لحظات زندگی‌شان را آرزومندم.

**شیوا احمدزاده**

**مدرس، مترجم، نویسنده**





## تقدیم به:

- پدر عزیزم، قهرمان زندگیم که در زمان حیاتش، میل به مسئولیت‌پذیری و تلاش برای ارائه بهترین عملکرد در کار و زندگی را در من پرورش داد.
- مادر بسیار مهربانم که دوست داشتن و عشق ورزیدن را به من آموخت.
- جناب آقای دکتر شیرمحمدی که پیدایش این اثر مدیون ایشان است.
- موسسه فرهنگ گستر و جناب آقای سلطانی.
- تقدیم به همسر سختکوش، با محبت و فداکارم.
- آرشیدا خانم، دختر بابا و انشاءالله فعال دانشجویی آینده.
- خواهران گرامی و برادران بزرگوaram.
- معلم‌های دوست داشتنی‌ام در مقطع ابتدایی (مدرسه ۱۰ادی مشهد)
- خانم جمالی، آقای سجادی، آقای رشیدی، آقای هنرور، آقای خراشادی، آقای صبوری و همچنین آقای کمالی.
- جناب آقای مجتهدی معلم ریاضی عزیز، ارجمند و بزرگوaram در مقطع راهنمایی (حکیم نظامی مشهد) برای تمام لطف‌هایی که به بنده داشتند و تمام زحماتی که برای رشد و پرورش بنده متحمل شدند.
- معلم‌های خوبم در مقطع راهنمایی آقایان شیبانی، مجتهدی (درس عربی)، محبوب، رهبری، آشنا و همچنین پرسی پور، زارع، ابریشمی و ....
- جناب آقای غروی معلم ریاضی عزیز، ارجمند و بزرگوaram در مقطع دبیرستان

دکتر علی شریعتی (مشهد) برای تمام لطف‌های جبران‌ناپذیری که به بنده داشتند.

- معلم‌های گرامی مقطع دبیرستان آقایان آزاد، کبکانی، مظلوم، گلپور،  
دانایی‌فر، رشیدی، تقوی و....

- استاد گرامی و ارجمند، معلم توانا جناب آقای دکتر علایی.

- دوست خوبم مسعود معبودی و خانواده محترم مخصوصاً مادر  
گرامی‌شان.

- دوست خوبم روح‌الله صفدرزاده و خانواده محترم مخصوصاً مادر  
گرامی‌شان.

- خانواده محترم حاج علی صفدرزاده.

- مجید پسرعموی عزیزم و امیر پسر دایی گلم برای تمام خاطرات به  
یادماندنی‌ای که با هم داریم.

- همبازی‌ها، همکلاسی‌ها و دوستان خوبم محسن، وحید، شروین،  
مسعود، رسول، امیر، پرویز، بهروز، معماربانی، علیزاده، عطار، نارجیلی، آرش،  
عاقبتی، دائمی، وحید، داود، قارونی، صولتی، جلیلی، خاکی، سلاطینی، ستار،  
قدمی، جاویدی، کاشانی، روشن‌زاده، مهدی ضابطی، محمد ضابطی، جواد  
ضابطی، مرحوم ضابطی، مرحوم کمالی، حکیمی، حسینی‌پور، دانش‌آموز،  
باوفا، صبوری، علیرضا رضایی، وحید رضایی، درخشان، ایزدی، خرسند، خرامان،  
رستگار، دوزنده، قجاوند، فرازمنند، درودی، کدخدازاده، یگانه، آفتابی، فراهانی،  
افشار، ایرانمنش، بخته، آذرافرا، تقوی، سرسخت، توجکی، جغتایی، محمودی،  
توکلی، حبیبی، آشنا، کیفی، عدالتیان، ستار، یآوری، عسگری، اکبرزاده، ارشادی،  
باقری، اسودی، احمدی، اسلام‌پرست، افضلی، ابوالفضلیان، معلم، بخشی‌زاده،  
آقابالایی، صادقی، اسلام‌زاده، مکتبدار، پرداختی، پیمان‌فر، افشار کهن، احمدی،



واحدی نیکبخت، تالی، کمالی، ممیان، غلامی، رحیمی، خاکی، عاقبت‌دوست،  
جلالی، اسلامی.

- تمام انسان‌های جسور و مسئولیت‌پذیری که متعهدانه به وطن خود  
خدمت می‌کنند.

- تشکر ویژه می‌کنم از رفیق شفیق، آقای مهندس کشاورز برای لطف‌های  
همیشگی‌شان به بنده.

- انتشارات مانیان، خانم جعفری، همسر بزرگوارشان و السا کوچولو برای  
حمایت ارزنده ایشان که از جامعه فرهنگی مخصوصاً نویسندگان.





## فهرست

پیشگفتار

مقدمه

۱۵	معرفی خودم و خانواده ام
۲۳	مقطع ابتدایی
۳۸	مقطع راهنمایی
۶۳	مقطع دبیرستان
۸۶	ایام پشت کنکور
۱۰۵	سطرهای نمونه



## پیشگفتار

چندی پیش در کتابی با نام «خاطرات یک فعال دانشجویی» از روحيات، توانمندی‌ها و بعضی مشکلات فعالان دانشجویی نوشتم و اینکه در صورتی که از شور و انرژی آنها در جای مناسب استفاده شود، تا چه حد می‌توانند برای کشور مؤثر واقع شوند. پس از آن در کتاب «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» از عملکرد یک فعال دانشجویی پس از فارغ‌التحصیلی و در بازارکار نمونه‌هایی آوردم. از خلیات آنها در کار نوشتم و انرژی مازادشان که آن و بیشتر از آن را برای خدمت به افراد جامعه‌شان به خدمت می‌گیرند. اما شاید برای بعضی‌ها جالب باشد که چنین اشخاصی قبل از ورود به دانشگاه و جهتگیری انرژی‌شان، کجا و چطور انرژی خود را تخلیه کرده یا بکار می‌برده‌اند؟

کتاب حاضر هم ماجراهای واقعی کودکی و نوجوانی خودم است و تقدیم می‌شود به کسانی که مایلند بدانند:

- دانشجویی که حاضر نشد در مقابل یکی از سختگیرترین رؤسای کمیته انضباطی کشور، میدان را خالی کند، در دوران نوجوانیش چه میدان‌هایی

را خالی نکرده است؟

- دانشجویی که در یک دانشگاه کوچک که دانشجویان درس خوانش از نشریات دانشجویی استقبال نمی‌کردند، با ایده‌هایش به سراغ شکستن رکورد تیراژ کشوری نشریات دانشجویی می‌رود، در کودکی و نوجوانی چه ایده‌هایی داشته است؟

- دانشجویی که هر اندازه سر راه رسیدن به اهدافش مانع‌تراشی می‌کردند، باز هم دست از تلاش برنمی‌داشت، قبل از ورود به دانشگاه، چگونه با موانع زندگی‌ش برخورد می‌کرده است؟

در این کتاب، اتفاقات زندگی‌م در زمان کودکی و نوجوانی براساس مقاطع تحصیلی دسته‌بندی شده و در میان این خاطرات، به اتفاقات مرتبط در دوران دانشجویی یا بعد از فارغ‌التحصیلی هم اشاره می‌شود. همانند دو کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی» و «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» این کتاب هم صرفاً بیان خاطرات نیست و وراى آن هدفی وجود دارد. امیدوارم که بتواند مفید واقع شود.

## مقدمه

من عباس اژدرالدینی هستم. متولد ۱۳۵۹. سال ۵۹ سال میمون است. میمون بازیگوش. البته میمون متولد فروردین را به صورت «بوکسوری با ضربات سنگین» هم توصیف کرده‌اند.

اگر بخواهم از بارزترین تفاوت‌هایم با همسن و سالان خودم صحبت کنم، باید به تفاوت مقدار انرژی و مقدار مسئولیت‌پذیریم با آنها اشاره کنم. از دوران کودکی مسئولیت‌پذیر بودم. کلاس اول دبستان، همیشه من بودم که برای گرفتن توپ به دفتر مدرسه می‌رفتم. مذاکره با معلم‌ها به نمایندگی از دانش‌آموزان کار من بود. اگر یک نفر را می‌دیدید که وساطت دانش‌آموز دیگری را می‌کند که تنبیه نشود، آن یک نفر من بودم. هیچ‌وقت ندیدم که دانش‌آموزی برای جلوگیری از تجدید شدن یک دانش‌آموز دیگر ساعتها منتظر معلمش بماند که با او صحبت کند. تنها کسی که همیشه برای مدیریت پیک‌نیک‌های دوران نوجوانی و زحماتش داوطلب بود، تنها دانش‌آموزی که یک نفره در مدرسه‌اش مسابقات ورزشی با کیفیت و منظم برگزار می‌کرد و....

همچنین انرژی من آنقدر زیاد بود که مدام باید از طریق بازی‌های پرجنب و جوش تخلیه می‌شد. به همین دلیل رفتن به سمت دفتر و کتاب‌هایم برایم سخت‌ترین کار دنیا بود. البته وقتی شروع به درس خواندن می‌کردم، کم‌کم علاقه‌مند می‌شدم و ادامه می‌دادم اما مهم این بود که معمولاً شروع کردنی در کار نبود. با تمام اینها، اینکه روزی شغل من غیر از پزشکی یا مهندسی باشد، اصلاً برایم قابل قبول نبود. چون «پزشک شدن» و بعد از اعمال تغییرات «مهندس شدن» هدف من قرار گرفته بود. به یاد دارم بدترین تهدید عمرم این بود که از ادامه تحصیل جلوگیری شود نه اینکه مثلاً یک تنبیه بدنی جانانه در انتظارم باشد.

برنامه بلندمدت من برای سال‌هایی که تا قبل از کنکور در پیش داشتم، به این صورت بود که به جای دوازده سال تمرکز روی درس و مطالعه، دوازده سال در آرامش زندگی کنم و نهایتاً یک سال با تمام قوا برای دکتر یا مهندس شدن درس بخوانم. گرچه در این بین، تغییراتی اجباری در برنامه‌ام به وجود آمد اما واقعاً من دوازده سال بدون استرس به زندگی رسیدم یا در میادین ورزشی جنگیدم و سرانجام در رشته مورد علاقه‌ام در دانشگاه سراسری پذیرفته شدم. بهتر از همه کسانی که تا زمان اخذ مدرک دیپلم، با آنها هم‌کلاسی بودم و بهتر از همه کسانی که به رخ من کشیده شده بودند. لطف خداوند، در تمام این مدت و بعد از آن به نحو محسوسی همیشه شامل حالم بوده و هست.



## معرفی خودم و خانواده‌ام

### خودم:

من متولد مشهد هستم. تا چند پشت از پدر و مادر مشهدی هستم. اما اگر از سمت مادر چند پشت دیگر پیشروی کنیم، به استان فارس هم می‌رسیم. دقیقاً ریشه‌ام به دو ناحیه از ایران می‌رسد که شخصیت‌های تاریخ‌ساز بزرگی داشته‌اند. نادرشاه افشار و کورش و داریوش هخامنشی. البته می‌دانم که ایران پر است از شخصیت‌ها و شهرها و مردم تاریخ‌ساز. اما در اینجا بهانه‌اش مهیا شد که از خراسان و فارس یاد کنم.

فرزند پنجم یک خانواده هشت نفره هستم. بارزترین خصوصیت خانواده‌ام را مهربانی و مهمان‌دوستی می‌دانم. هم در محله، هم در مدرسه‌هایم و هم در دانشگاه، کلی دوست‌های خوب و دوست‌داشتنی داشته‌ام. فارغ‌التحصیل در رشته عمران از دانشگاه صنعتی شاهرود هستم و یک خدای خوب و مهربان و بخشنده دارم که برای هر کس، صدها برابر اندازه‌ای که به او ایمان داشته باشد و شکرگزار محبت‌هایش باشد، بعلاوه یک مقدار دیگر هم بیشتر، بخشنده است.

## خانواده‌ام:

### پدر بزرگ پدری:

کاراگاه بود. قبل از به دنیا آمدن من درگذشت اما اقتدار و جذبه‌اش را برای پسر بزرگش به ارث گذاشته بود و سایه این اقتدار و جذبه، همراه با مقداری مهربانی و رأفت، ۳۸ سال روی سر من بود.

### پدر بزرگ مادری:

اخلاقیات من به مادرم بیشتر شبیه بود و اخلاقیات مادرم به پدرش. او معروف بود به «خان». دو ماشین سنگین داشت. یکی از راننده‌هایش بعد فوت او می‌گفت: «خیلی مرد بود. من یک ماشین سنگینش را دو مرتبه چپ کردم اما او باز هم به من اعتماد کرد و ماشینش را به من سپرد.» چنین کاری در این صنف، فوق‌العاده کم‌سابقه است.

در هفت سالگی، جدول ضرب را به من آموخت. شاید همین علت علاقه من به درس ریاضی بود.

### پدرم

اختلاف سنیش با من زیاد بود. در دوران کودکی همیشه دوست داشتم از زمان جوانیش برایم تعریف کند. چون استاد انجام کارهای سخت و به ظاهر غیرممکن بود. خاطراتش پر از موفقیت بود. قهرمان زندگی‌م بود. قلباً به پدرم افتخار می‌کردم.

در نیروی انتظامی خدمت می‌کرد و دو بار رئیس پاسگاه نمونه شده بود. قبل از آن، در ارتش هم خدمت کرده و عضو تیم منتخب رژه ایران بود.

که بعد از ارتش آمریکا، در جهان دوم شده بودند و یک مدال نقره از آن افتخارش به یادگار داشت.

پدرم یک تیرانداز بسیار ماهر هم بود. کابوسی برای غرفه تیراندازی شهربازی‌ها. چند برابر پولی که دریافت می‌کردند، باید به پدرم جایزه می‌دادند. ندیدم حتی یکبار تیرش به خطا برود. مگر اینکه سیستم نشانه‌گیری تفنگ ایراد داشته باشد.

بعد از بازنشستگی، وارد کار تولید پیراهن مردانه شد. در بازار مشهد معتبر بود و گاهی برای ضمانت چک دیگران، نیاز به امضای پشت آن نداشت و کسبه، حرف او را به کفایت، معتبر می‌دانستند.

مقتدر و باجذبه بود اما بسیار محبوب و دوست‌داشتنی. پشتکارش فوق‌العاده بود. با اینکه در دهه آخر عمر خود یک تصادف شدید داشت و از لحاظ بدنی خیلی ضعیف شد و کلیه‌هایش را از دست داد و شش سال دیالیز شد، اما حاضر نشد خانه‌نشین شود. تا حدی که برایش مقدور بود، تلاش می‌کرد با ورزش‌های سبک، قوای خود را باز یابد. تا ۳۸ سال بعد از بازنشستگی، در مغازه حاضر بود و هیچ‌وقت واقعاً بازنشسته نشد.

یکی از دلایلی که رسیدن به موفقیت‌های بزرگ یا خاص را دوست داشته‌ام این بوده که پدرم را خوشحال کنم. درک می‌کردم که موفقیت و خوشبختی فرزندان، چه حد برای پدران مهم است. مخصوصاً برای پدر من. با این حال متأسفانه دیر او را شناختم. او بیشتر از آنی که در ظاهر نشان می‌داد، موفقیت‌های ما را دوست داشت و به ما افتخار می‌کرد.

پدرم طوری رفتار می‌کرد که مشخص نبود در حال تربیت کردن است.

من خودم باید نتیجه‌گیری می‌کردم. سه موضوعی که بیشتر مورد تأکید پدرم در زندگی قرار می‌گرفت، اینها بودند: «احترام به مادر، شرافت و دوری از مال حرام». نمازش هم قضا نمی‌شد. حتی نماز صبحش. در مورد اهمیت احترام به مادرمان مستقیماً با ما صحبت می‌کرد ولی شرافت و دوری از مال حرام را در رفتارش به من یاد داد.

یکی از خاطرات تأثیرگذاری که از او دارم مربوط به حدود شش سالگی‌ام است، با هم به آجیل فروشی رفتیم. پدرم یک پسته را امتحان کرد ولی نپسندید. من هم یک پسته خوردم. از من پرسید چرا این کار را کردی؟ گفتم شما هم همین این کار را کردید. به من نگاهی کرد. هیچی نگفت. به مغازه آجیل فروشی برگشت. کمی پسته خرید و بیرون آمد. بعد به طرز مشخصی، دو پسته از آنها برداشت و به داخل سبد پسته آجیل فروش انداخت. همین. بدون هیچ توضیحی. خدا را شکر که این درسش در خاطرمان ماندگار شد.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم با من به صورت خاصی رفتار می‌کرد. انگار خیلی قبولم داشت. مثلاً با اینکه در خانه ما، اقتدار و برش زیادی داشت، در ایامی که قصد داشتم از همسرم خواستگاری کنم و به او خبر دادم که باید یک سفر هزار کیلومتری برای خواستگاری داشته باشیم، فقط گفت: «حتماً می‌آیم.» نپرسید شغل پدرش چیست؟ کجا با او آشنا شده‌ای؟ تا چه حد او را می‌شناسی؟ چطور دختری است؟ چطور خانواده‌ای دارد؟ چقدر پس‌انداز داری؟ چقدر از من انتظار داری؟ فقط در روز موعود از مشهد به همراه مادر و برادر بزرگم حرکت کرد.

یک روز در دوران کودکی، شخصی از من به او شکایتی کرد. پدرم از

من پرسید: «آیا این حقیقت دارد؟» من از مشکلی که پیش آورده بودم، خیلی خجالت‌زده بودم. گفتم: «نه». پدرم متوجه شد که دروغ می‌گویم. آن شخص گفت: «دروغ می‌گوید.» پدرم به آن شخص با صورتش علامتی داد. من متوجه علامتش شدم. به آن شخص گفتم: «حتماً اشتباهی پیش آمده.» بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: «پسر من دروغ نمی‌گوید.» این را که گفتم، گریه‌ام گرفت. خیلی گریه کردم و از دروغ گفتن متنفر شدم.

یا زمانی که دوازده ساله بودم، به خاطر دارم یک روز از او پول نسبتاً زیادی خواستم. «پرسید برای چه اینقدر پول می‌خواهی؟» راستش را گفتم: «می‌خواهم چاقوی ضامن‌دار بخرم.» بدون کوچکترین مقاومتی قبول کرد. نمی‌دانم از کجا می‌دانست موضوع انحراف یا سوءاستفاده مطرح نیست. او قبول کرد ولی من خودم آن را نخریدم.

وقتی پدرم از دنیا رفت، خیلی گریه کردم. گریه از سر حسرت. برنامه‌هایی داشتم که دوست داشتم پدرم به ثمر رسیدن‌شان را ببیند. اما نشد.

### مادرم:

خانه‌دار. اگر بگویم خیلی مهربان بود، خوب همه مادرها خیلی مهربان هستند. اگر بگویم یک فرشته بود، خوب همه مادرها فرشته هستند. اما واقعا به طرز مشخصی در بین مادران از همه مهربانتر بود. خودش در دامن مادرش بزرگ نشده بود ولی همه این‌ها را روی ما جبران کرد. رفتار عاشقانه او با فرزندان و نوه‌هایش را از کمتر مادری دیده‌ام و درست‌تر است که بگویم اصلاً ندیده‌ام.

نه تنها نمازش که اکثر اوقات نماز شبش هم ترک نمی‌شد. بیشتر اوقات

از نیم الی یک ساعت قبل اذان صبح مشغول نماز و عبادت بود.

تا جایی که به یاد دارم، هر وقت مهمان داشتیم او با دستپخت معروفش سنگ تمام می‌گذاشت. اگر مریض بود و مهمان می‌آمد، جان دوباره‌ای می‌گرفت. آنقدر سر سفره به مهمانان مان اصرار می‌کرد که بیشتر بخورند که چند بار مهمانان مان مریض شدند. معمولاً وقتی سفره را جمع می‌کردیم، تا چند ساعت تغییر وضعیت بدنی از حالت قائم برای مهمانان ما به راحتی مقدور نبود. اگر پشت کسی قوز داشت، قوزش هم صاف می‌شد.

بارها پیش آمد که با دوستانم در دانشگاه شاهرود به مشهد رفتیم. دسته جمعی دعوت‌شان می‌کردم. یک بار قبل از حرکت ما از شاهرود، پدریزگم (پدر مادرم) فوت کرده بود. اما مادرم من را بی‌خبر گذاشت تا آمدن دوستانم به خانه ما لغو نشود.

مادرم عشق بود. عشق خالص. وقتی شنیدم حالش خیلی بد شده، همراه همسر و فرزندم یک هفته به مشهد رفتیم. می‌دانستم که با دیدن دخترم حالش بهتر می‌شود. بلیط برگشت ما عصر جمعه بود. اجازه نمی‌داد او را به دکتر ببریم. مدتی بود که احتمال می‌داد سرطان داشته باشد اما نمی‌خواست مطمئن شود. از شنیدن این خبر وحشت داشت. روز آخر صبح زود از خواب بیدار شده بود، کلی مسکن خورده بود که بتواند به آشپزخانه بیاید و غذای مورد علاقه پسرش را برایش طبخ کند. آن روز آخرین باری بود که دستپخت مادرم را خوردم.

پنج روز بعد از برگشت ما از مشهد، در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شد. دوباره به مشهد برگشتم. ظاهراً به کما رفته بود اما دکترش می‌گفت: «صدای اطراف را می‌شنود. سرطانش پیشروی زیادی داشته و

استخوان‌هایش را هم در بر گرفته است و درد زیادی تحمل می‌کرده.» اجازه داد که آن روز با او باشم. وقتی در گوش مادرم گفتم که کتاب «بابا و آرشیدا» تمام شده و آن را به او تقدیم کردم، یک قطره اشک از چشمش پایین آمد. فردای آن روز، هفت ماه پس از فوت پدرم، حسرت دیگری بر دلم اضافه شد. باز هم وقت کم آمد. نتوانستم کتاب «بابا و آرشیدا» را در دست مادرم ببینم.

### همسرم :

یک شب پشت تلفن گفت که اگر در دنیا برای ازدواج فقط تو مانده باشی، من باز هم با تو ازدواج نخواهم کرد. [تقصیری نداشت. اطلاعاتش از خصوصیات فعالان دانشجویی کافی نبود.] جواب دادم احتمال ازدواج ما پنجاه درصد است و من کاملاً امیدوارم. پرسید چطور؟ جواب دادم: «دو حالت داریم. یا خدا می‌خواهد یا نمی‌خواهد.» او هم‌کلاسی من در دانشگاه صنعتی شاهرود بود. هر دوی ما درس «آمار و احتمالات» را پاس کرده بودیم و حساب کتاب و قانون احتمالات را بلد بودیم. او گفت: «یعنی نظر من مهم نیست؟» جواب دادم: «آن را دیگر باید به خدا بگویی.» عصبانی شد و تماس را قطع کرد. آن شب او به خدا نگفت ولی من خواسته‌ام را به خدا گفتم.

من میانه‌ای با سماجت نداشتم. مزاحمش نمی‌شدم. بطور متوسط سالی یک بار به صورت اتفاقی گذرمان به هم می‌افتاد و من می‌پرسیدم که نظرش عوض نشده است و او می‌گفت: «نه». ولی خدا به من «نه» نگفت.

**عشق بابا :**

از آرشیدا خانم (انشاءالله فعال دانشجویی آینده) که خیلی حرف دارم. این پاراگراف خودش یک کتاب است به نام «بابا و آرشیدا». [انتشارات مانیان: [www.maniyan.ir](http://www.maniyan.ir)]



## مقطع ابتدایی

من از کودکی بسیار پرانرژی بودم. بین اقوام مادریم به همراه امید «پسردایی‌ام» و بین اقوام پدری به همراه مجید «پسرعمویم» به ازدیاد انرژی معروف بودیم. البته آن زمان، ما پرانرژی یا بیش‌فعال محسوب نمی‌شدیم. ما را «شر» می‌دانستند. به یاد دارم حدود پنج شش سال داشتم که یک روز با خانواده‌ام به همراه خانواده‌های دو عمویم برای ناهار به باغ عمه‌ام رفته بودیم. در حال بازی و شیطنت‌های کودکی با پسرعموهایم بابک و مجید بودیم که داخل حوض افتادم. مادرم من را خشک کرد و پوشاند. حدود یک ساعت بعد دوباره درون حوض افتادم. حتی خودم باورم نمی‌شد. چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟ زن‌عمو «سیما» چنان با تعجب به من نگاه می‌کرد که از خجالت آب شدم. بابک و مجید هم حسابی به من خندیدند. پدر و مادرم برای من ممنوع کردند که از آن لحظه با آنها بازی کنم.

ناهار را که خوردیم، دیگر کسی از قوانین و ممنوعیت‌های گذشته چیزی به خاطر نداشت و ما سه نفر باز هم داشتیم با هم بازی می‌کردیم که برای بار سوم هم به داخل حوض افتادم. دیگر کسی حرفی برای گفتن نداشت. من هم لباس خشکی برای پوشیدن.

اوایل دهه ۶۰ زیاد معمول نبود که بچه‌های دهه ۵۰ را به مهدکودک بفرستند. مخصوصاً در شهرستان. مادر من خانه‌دار بود. بنابراین من تا شش سالگی که به مدرسه رفتم، مهدکودک را تجربه نکرده بودم و از نظر آگاهی در مورد مدرسه و قوانینش کاملاً صفرکیلومتر بودم. ولی با

توجه به تبلیغاتی که در تلویزیون برای مبارزه و ریشه کنی بیسوادی انجام می‌شد، می‌دانستم کسی که مدرسه می‌رود، دیگر بی‌سواد نیست. گاهی که اطرافیان در مورد من از پدر و مادرم می‌پرسید: «انشاءالله کی قرار است به مدرسه برود؟» بیشتر از همه این جواب در خاطر من مانده: «سال دیگه.» و طرف مقابل: «ماشالله، ماشالله.»

در شش سالگی ذهنیت خاصی از مقدار یک سال و شش ماه و.... نداشتم. تا اینکه یک شب دیدم مادر و خواهرم یک کیف، چند دفتر، یک جعبه مدادرنگی، یک جامدادی، مداد سیاه، مداد گلی (قرمز)، پاک‌کن، تراش، لیوان پلاستیکی و.... جلوی من گذاشتند و گفتند که از فردا باید به مدرسه بروی. خوب با این همه چیزهایی که جلوی چشمم قرار گرفته بود، مدرسه جای خیلی خوب و هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید ولی در قدم اول، بیدار شدن در صبح زود، زیاد خوشایند نبود.

روز اول با مادرم به مدرسه رفتیم. آن روز ناظم خوب مدرسه، آقای سجادی بود. [مدتی بعد ناظم تغییر کرد] آقای سجادی از همه فعال‌تر بود. همه را راهنمایی می‌کرد. بدون بلندگو فریاد می‌زد و با دستش نشان می‌داد: «کلاس اولی‌ها اینجا بایستند، دومی‌ها اینجا، سومی‌ها اینجا، چهارمی‌ها اینجا، پنجمی‌ها اینجا». هرچه صبر کردم، در مورد من و امثال من چیزی نگفت. مادرم مرتب من را صدا می‌زد و می‌گفت: «بیا اینجا و ایستا، بیا اینجا و ایستا...» ولی مادرم اشتباه می‌کرد. او داشت محل صف کشیدن کلاس اولی‌ها را نشان می‌داد. به همین خاطر من به آن سمت نمی‌رفتم. دنبال ناظم راه افتاده بودم و مدام می‌گفتم: «آقا... آقا... آقا...» سرانجام ناظم جوابم را داد: «چی میگی پسرم؟» پرسیدم: «آقا من بیسوادم؛ کجا بایستم؟»

من بارها تلاش کردم که در صف مناسب قرار بگیرم اما با اشتباهات مکرر ناظم و اصرار مادرم نهایتاً در صف کلاس اولی‌ها ایستادم ولی می‌دانستم که اشتباهی شده. وقتی مادرم خداحافظی کرد که به خانه برگردد، شوکه شدم. از این قرارها نداشتیم. یعنی چه که بدون من به خانه برگردد؟ زدم زیر گریه. تا زمانی که وارد کلاس شدیم داشتیم گریه می‌کردم. البته تنها کسی که گریه می‌کرد نبودم. ظاهراً کسانی که احساساتشان، مستعد فعال دانشجویی شدن بود، کم نبودند.

کم‌کم که به خودم آمدم، یکی از پرحنب و جوش‌ترین پسرهای مدرسه بودم. معلم کلاس اول ما «خانم جمالی» که سال‌ها قبل معلم هر دو خواهر بزرگتر من هم بود، یک روز من را با خط کش چوبی تنبیه کرد و در حین تنبیهش گفت: «هیچ کدام از خواهرانت مثل تو نبودند. تو چرا اینطوری شدی؟» البته تنبیه خانم جمالی، تنبیه خیلی ظریفی بود و زیاد درد نداشت. او معلم بسیار خوب و مهربانی بود. درحقیقت مشکل از اضافه تولید انرژی راکتور داخلی من بود.

در آن زمان آشنایی ما با شغل‌های گوناگون، تحت یک کار تبلیغاتی کاملاً جهتدار صورت می‌گرفت. انگار فقط چهار شغل وجود داشت. ما یا باید کلی درس می‌خواندیم تا بتوانیم آقای دکتر یا آقای مهندس [دارای حداکثر شأن اجتماعی ممکن] شویم، یا درس‌مان را نمی‌خوانیم و «.....» یا «.....» می‌شدیم که شغل‌هایی پرزحمت، طاقت‌فرسا و در عین حال دارای شأن اجتماعی پایین معرفی می‌شدند. من هدف خودم را «آقای دکتر شدن» قرار دادم گرچه کمی بعد به این نتیجه رسیدم که پزشکی با روحيات من سازگار نیست. به همین علت هدف خودم را تغییر دادم و

تصمیم گرفتم که مهندس شوم. اما تا آخرین حد ممکن، تحصیل را ادامه دهم. مهندس را کسی می‌دانستم که خانه می‌سازد. به همین خاطر تا زمان انتخاب رشته و حتی بعد از کنکور هم بقیه مهندسی‌ها را در مقابل مهندسی عمران اصلاً حساب نمی‌کردم. اتفاقاً سال‌های نوجوانی من هم در زمانی سپری شد که مهندسی عمران رشته‌ای بسیار پرطرفدار، پولساز و خوشنام در بین رشته‌های مهندسی محسوب می‌شد. بعد از قبولی در دانشگاه باخبر شدم «مهندسی عمران» به عنوان «مادر تمام رشته‌های مهندسی» شناخته می‌شود.

با تمام علاقه‌ای که در من برای رفتن به دانشگاه و مهندسی شدن به وجود آمده بود، اصلاً دوست نداشتم رفتار سرد و منفعلانه دانش‌آموزان ممتاز را داشته باشم. آنها در درس همیشه موفق بودند. اما در زنگ ورزش، بازی کردن، مسابقات و.... هیچگاه به اندازه من و دوستانم مهارت نداشتند. حتی ممکن بود در زنگ ورزش که تقریباً همه ما فوتبال بازی می‌کردیم، آنها مشغول بازی دیگری شوند این یکی را دیگر اصلاً نمی‌توانستم هضم و تحمل کنم.

وقتی زنگ تفریح به صدا در می‌آمد، شاگرد اول‌ها آخرین نفراتی بودند که کلاس را ترک می‌کردند. معمولاً کار خاصی انجام نمی‌دادند. یا قدم می‌زدند، یا کنار دیوار می‌ایستادند و بقیه را تماشا می‌کردند یا سیب می‌خوردند. [ما در زنگ تفریح حتی تشنگی خود را هم فراموش می‌کردیم]. زنگ تفریح که تمام می‌شد، آنها اولین دانش‌آموزانی بودند که به کلاس‌ها برمی‌گشتند.

زنگ‌های ورزش که مجبور بودیم آنها را هم در یارکشی‌هایمان در نظر

بگیریم، جزو ضعیف‌ترین‌ها بودند و گاهی باعث باخت تیم‌شان می‌شدند. با تمام تمایل قلبی که به ادامه تحصیل و مهندس شدن داشتم و ظاهرا راه رسیدن به آن، درس خواندن به خوبی شاگرد اول‌ها بود ولی هیچ‌وقت دوست نداشتم مثل آنها باشم.

من و دوستانم خیلی با آنها فرق داشتیم. ما با شنیدن زنگ تفریح چنان به سمت درب کلاس می‌دویدیم که خطر همیشه ما را تهدید می‌کرد. در سالن مدرسه چنان به سمت حیاط می‌دویدیم که خیلی‌ها از ما می‌ترسیدند. در کمترین زمان ممکن خود را به حیاط مدرسه می‌رساندیم تا فوراً «گردو بشکن» و یارکشی کنیم و «سرشستنا» (یک بازی بسیار پرتحرک و پر تعقیب و گریز مدارس در دهه ۶۰) یا فوتبال بازی کنیم. البته مدرسه فقط در زنگ ورزش به ما توپ می‌داد. خودمان معمولا توپ نداشتیم و بیشتر اوقات، از یک سنگ، موزاییک شکسته یا لیوان پلاستیکی بجای توپ استفاده می‌کردیم. در حقیقت شرایط تمرینات بازیکنان فوتبال فقیر برزیلی که می‌گویند روی زمین‌های خاکی فوتبال بازی می‌کردند، از ما بهتر بود. اگر آنها هم با موزاییک شکسته تمرین می‌کردند، احتمالا امروز برزیلی‌ها هم در حسرت آن بودند که برای یک بار هم که شده، در مسابقات جام جهانی از گروه‌شان صعود کنند.

مدرسه ما ناظم فوق‌العاده خشنی داشت. او بعد از آقای سجادی ناظم مدرسه ما شد. شدت خشونتش باورناپذیر بود. بیشتر اوقات آن دستش که شلاق دست‌سازش را حمل می‌کرد، را بالا و به حالت آماده‌باش نگه می‌داشت و چشمش دنبال شکار نگون‌بختش می‌گشت. اگر مدتی خطایی از کسی سر نمی‌زد، خطرناک‌تر می‌شد. در این حالت اصلا نباید مستقیما در

چشمان او نگاه می‌کردیم. تنها یک بار عشق را در چشمان او دیدم؛ وقتی که در حال بافتن و بازسازی شلاقش بود. با همان عشقی که مادری موهای دخترش را می‌بافد، او داشت سیم‌ها را به هم می‌بافت.

در زنگ تفریح اگر موفق به دستگیری ما نمی‌شد و ما فرار می‌کردیم، شلاقش را به هر جایی از بدن ما که می‌توانست برساند، فرود می‌آورد. در ساعات برگزاری کلاس‌ها، بعضی روزها حوصله ناظم ما بیشتر از خودمان سر می‌رفت. گاهی به بهانه دویدن در حیاط مدرسه، در کلاس به دنبال ما می‌آمد، برای دقایقی ما را از معلم‌مان قرض می‌گرفت و کف دستانمان را شلاق می‌زد. سوزشی تحمل‌ناپذیر داشت. انگار خطی از آتش بر دستمان حک می‌شد. تا مدتی رد سرخیش بر پوستمان می‌ماند. این در حالی بود که ما در تمام زنگ‌های تفریح تمام سالهای دوره دبستان در حال بازی و دویدن بودیم و دلیلی نداشت که دویدن جرم باشد.

اگر دانش‌آموزی از دانش‌آموز دیگر شکایت می‌کرد، معمولا هر دو آنها را با هم شلاق می‌زد. وقتی کلاس دوم بودم، یک روز مبصری که چند سال از من بزرگتر بود و خود ناظم او را برای جلوگیری از ورود دانش‌آموزان به سالن در زنگ تفریح تعیین کرده بود، من را به جرم ورود غیرمجاز به سالن گرفت و نزد او برد و گفت: «این دانش‌آموز، وارد سالن شده است.» اما به محض اینکه ناظم شلاقش را بالا برد تا من را بزند، دست من را رها کرد که خودش فرار کند. دستم که آزاد شد به شلاق ناظم جاخالی دادم و فرار کردم. ولی ناظم بجای اینکه سعی کند در تلاش دومش دوباره من را هدف قرار دهد، با یک خیز، شلاق را به پشت مبصر در حال فرار رساند و ضربه‌ای به او وارد کرد. هنوز هم نمی‌توانم علت خلیات و این مقدار خشونت او را درک کنم.

گاهی در زنگ تفریح به این هدف یارکشی می‌کردیم و به دو گروه تقسیم می‌شدیم که به جان هم بیفتیم و همدیگر را بزنیم. البته ناظم‌مان با این بازی ما مخالف بود و هر وقت ما دعوا کردن را به عنوان بازی انتخاب می‌کردیم، او هم به تنهایی تبدیل به گروه سوم می‌شد و ما دو گروه را با شلاقش می‌زد. در هنگام بازی، همیشه باید مواظب نزدیک شدن ناظم از پشت سرمان می‌بودیم.

خیلی وقت‌ها بعد اتمام زنگ تفریح، قبل از رفتن به کلاس باید به آبخوری می‌رفتیم تا خون دهن، دماغ یا دست خود را بشوییم. لباس‌هایمان هم زیاد پاره می‌شد. معمولا آخرین نفراتی بودیم که به سمت کلاس می‌رفتیم. در یارکشی‌ها من همیشه کاپیتان (سرگروه) بودم. از همه هم‌کلاسی‌هایم قوی‌تر بودم و کسی جرأت نداشت در مقابل من قد علم کند. اگر کل کلاس در مقابلم قرار می‌گرفتند، شک نمی‌کردم که می‌توانم شکست‌شان دهم. حتی تعدادی از دانش‌آموزان کلاسهای بالاتر هم از من می‌ترسیدند.

آن روزها ناظم‌مان با تمام بی‌رحمیش و ترسی که از او داشتیم، نمی‌توانست ما را آرام کند. شاید بهتر بود بجای اعمال این مقدار خشونت و ایجاد وحشت برای آرام کردن ما، انرژی ما را به سمت مناسبی هدایت می‌کردند. با شناسایی و تربیت صحیح چنین دانش‌آموزانی، شاید ایران می‌توانست بیشتر مدال‌های المپیک را درو کند.

بسیاری از والدین نسل ما، در مکتبخانه‌ها درس خوانده بودند. آنها از تنبیه بدنی فرزندان‌شان در مدرسه شکایتی نداشتند، و آن تنبیه‌ها را در مقابل فلک شدن در مکتبخانه ناچیز می‌شمردند. تازه چوب معلم را «گُل» می‌دانستند. البته چند سال بعد شنیدم که بالاخره پدر دانش‌آموزی، از

ناظم ما شکایت کرده است. چون بر اثر سیلی ناظم، پرده گوش پسرش پاره شده بود و سرانجام، ناظم دوستدار طبیعت ما از آموزش و پرورش اخراج شد.

آنقدر هوش و حواسم به بازی بود که خیلی وقتها تکالیفم را انجام نمی‌دادم و در این زمینه، یک رکورد و انواعی از خاطره‌های بامزه، هیجان‌انگیز و وحشتناک دارم. رکوردم مربوط به کلاس چهارم است. جز برای جلسه دوم زنگ انشاء، در هیچ جلسه دیگری تا آخر سال تحصیلی انشاء ننوشتیم. این مقدار انجام ندادن تکلیف در یک درس، آن هم در مقطع دبستان، خارق‌العاده بود. واقعا از درس انشاء متنفر بودم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم حق داشتم. چرا ما باید درباره موضوعی بنویسیم که برای ما تعیین شده است. اگر همیشه دو موضوع انشاء می‌داشتیم، یکی پیشنهاد معلم و دیگری موضوع انتخابی خودمان و می‌توانستیم همیشه درباره چیزی بنویسیم که به آن علاقه داریم یا نظراتی در مورد آن داریم و در کلاس‌های انشاء، پیوسته نقاط ضعف و اشتباهاتمان را اصلاح می‌کردند، شاید امروز بیشتر مردم ایران، نویسنده بودند.

یک خاطره بامزه هم دارم. بامزه از این جهت که در زمان وقوع این خاطره، فقط شش سال داشتم. روزهای اول ورود به مدرسه و کلاس اول، از ما می‌خواستند که در یک صفحه دفتر مشق‌مان، اشکال کوچکی را ترسیم و بعد قرار دادن یک خط فاصله قرمز، آنها را تکرار کنیم. بدون اینکه بدانیم چه هستند. گرچه امروز می‌دانم که حروف «ا» (بی‌کلاه) ب (بی‌نقطه) «د» و «ر» بودند. از «ح» بدم می‌آمد. وقتگیرتر بود. ظاهراً اوایل فقط قصد داشتند که ما را با ترسیم ظاهر حروف آشنا کنند. هر شب باید یکی از این حروف



را یک صفحه می‌نوشتیم و فردایش به خانم معلم‌مان نشان می‌دادیم. یک روز وقتی داشتیم به اواخر زنگ آخر نزدیک می‌شدیم، خانم معلم تکلیف آن شب را تعیین کرد. از ما خواست که یک صفحه «ا» بنویسیم ولی با یک سفارش اضافه. اینکه مثل همیشه به اصطلاح «یک خط در میان» بنویسیم و در همه سطرهای دفترمان «ا» را بنویسیم. فقط همین.

فقط همین؟ با اینکه نه جمع و تفریق و نه ضرب و تقسیم به ما آموزش نداده بودند، من متوجه شدم که این برابر با دو صفحه «ا» نوشتن است. یعنی یک شبه مشق شب را دو برابر کرد. تعجب کردم که چرا هیچ‌کس اعتراضی نکرد. چرا هیچ صدایی از کسی بلند نشد؟ به عقب نگاهی کردم. ظاهراً هیچ‌کس مشکلی با آن نداشت. البته بعداً علتش را متوجه شدم. حدود سی سال بعد، باعث کاهش مصرف جنس خارجی و رونق صادرات و افزایش تولید و اشتغال می‌شود و می‌توانست مانند دارویی تلخ که بعد از مدتی اثرات مثبتش را نشان می‌دهد، چاره‌ای برای وضع نابسامان اقتصاد ما باشد. گفتم «تلخ» چون برای مردم، اولین اثر محسوسش «گرانی» است. اما بیشتر تأثیر این گرانی، بر کسانی وارد می‌شود که اجناس خارجی مصرف می‌کنند یا دلارها را هزینه تفریحات و سفرهای خارج از کشورشان می‌کنند. در چنین شرایطی هم‌کلاسی‌ها و دوستانم به خیابان‌ها ریختند و اعتراض کردند. مدتی بعد، قیمت یک لیتر شیر که مصرفش برای کودکان تا کهنسالان بسیار مفید است در مدت کوتاهی (حدود یک سال) از ۱۸۰۰ تومان به ۵۴۰۰ تومان رسید، اما کسی اعتراضی نداشت. چندی بعد نوبت بنزین رسید. همه می‌دانستند بنزین بیشتر مورد مصرف ثروتمندانی است که هر

کدام از اعضای خانواده‌شان یک اتومبیل دارند. همه می‌دانستند آلودگی هوای ناشی از مصرف بی‌رویه بنزین، قاتل جان پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و قاتل سلامتی و حتی هوش و استعداد کودکان مان شده است. همه می‌دانستند کاهش هوش و استعداد یک نسل، چنان ضرر بزرگی است که نمی‌توان برایش قیمت و معادل ریالی متصور بود. همه می‌دانستند هر قدر بنزین بیشتری در کشور مصرف شود، نتیجه‌اش دود و آلودگی و ترافیک و اتلاف وقت و تضعیف اعصاب و... است. همه می‌دانستند در همین ترافیک‌ها، باز هم بنزین بیشتر و بیشتری می‌سوزد و وارد هوا می‌شود. همه می‌دانستند ما نیاز مبرمی به مدیریت مصرف بنزین داریم. با این حال وقتی بنزین گران شد، دوباره به خیابان‌ها ریختند و اعتراض کردند. انگار همه‌شان حافظ منافع ثروتمندان هستند. همیشه آماده بودند هر دولتی را چه چپی و چه راستی که نخواهد هزینه تفریح و سفرهای خارج از کشور و دوردور کردن‌های ثروتمندان با ماشین‌های تک‌سرنشین را بدهد، مورد سرزنش و مؤاخذه قرار دهند.

شاید اگر سی سال پیش قرار می‌شد مشق شب مدارس بالاشهر، یک شبه دوبرابر شود هم اعتراض می‌کردند اما آنروز، کسی معترض نبود. تصمیم گرفتم که خودم کاری انجام دهم. اول با مذاکره. گفتم: «اجازه خانم، اگر ما در همه سطرها بنویسیم، پایینی‌ها به بالایی‌ها می‌چسبن و زشت می‌شن.» ولی خانم معلم قبول نکرد و جواب داد: «نه، نمی‌چسبند. شما همان کاری را که گفتم انجام دهید.» منتظر شدم شاید یک نفر دیگر هم متوجه شده باشد و این بحث را ادامه دهد. اما خبری نبود. بهانه دیگری به فکر نمی‌رسید. ظاهراً مذاکره جواب نمی‌داد. بنابراین نوبت

«عمل» بود.

شب که در خانه بودم، مثل همیشه به اصرار مادرم سراغ دفتر مشقم رفتم تا تکلیف شب را بنویسم. دفترم را باز کردم و ۱۰ الی ۱۵ خط ممتد عمودی کنار هم از بالا تا پایین صفحه کشیدم. سپس در هر سطر، با مداد گلی بین این خطوط عمودی، خط فاصله کشیدم. از این تکلیف دوباربر شده راضی بودم. چون با ایده‌ای که بکار برده بودم، در زمان کمتری نسبت به شب‌های گذشته، تکلیفم را انجام داده بودم. بدم نمی‌آمد هر روز انجام همین تکلیف را برای ما تعیین می‌کرد. فردایش که خانم معلم دفتر مشقم را دید، چشمانش از تعجب گرد شد. پرسید: «اینها چی هستند که کشیدی؟» جواب دادم: «من دیروز به شما گفته بودم. نگاه کنین. سر هر کدامشان، چسبیده به ته یکی بالایی‌اش.»

هفته‌های اول مادرم هر روز من را به مدرسه می‌برد. بعد از مدتی، من را به محسن فرساد سپرد. وقتی من کلاس اول بودم، محسن کلاس پنجم بود. پدرش معلم و خودش هم پسر بااخلاقی بود. خیلی هوای من را داشت. او در مدرسه یکی از دو کاپیتان کلاس پنجمی بود و در یارکشی، من را هم انتخاب می‌کرد. هر روز نیم‌ساعت زودتر به مدرسه می‌رفتیم. در این مدت حیاط مدرسه خلوت بود و کلاس پنجمی‌ها، فوتبال بازی می‌کردند. بدین ترتیب وقتی کلاس اول بودم، هر روز با دانش‌آموزان ۴ سال بزرگتر از خودم، فوتبال بازی می‌کردم.


سه ماه تعطیلی‌ها فقط در کوچه، فوتبال و «هفت سنگ» بازی می‌کردیم. تقریباً همه بچه‌های کوچه، سه چهار سالی از من بزرگتر بودند ولی از مقدار مهارت‌های من در بازی راضی بودند و همیشه من را در یارکشی‌هایشان در

نظر می‌گرفتند. محسن فرساد و وحید خادمی‌نژاد، سرگروه‌های همیشگی محله ما بودند و کم‌کم، من را زودتر از کسانی که دو سه سالی بزرگتر بودند، انتخاب می‌کردند.

سال‌های آخر دبستان من ژیمناستیک را هم شروع کردم. مربی ما، آقای «عیسی طهماسبی» از مربیان معروف ژیمناستیک و از دوستان برادرم بودند. ایشان با من بیشتر آمادگی جسمانی کار می‌کردند چون کمی اضافه‌وزن داشتم. گاهی از ما می‌خواستند روی زمین دراز بکشیم. بعد یکی‌یکی سراغ ما می‌آمدند و با یک پایشان کمی روی ماهیچه‌های شکم ما فشار می‌آوردند تا مقدار سفتی ماهیچه‌های شکمی و پیشرفت ما را بررسی کنند. چون سفارش کرده بودند ماهیچه‌های شکم‌مان را با درازونشست، قوی کنیم. وقتی به من رسیدند، از ایشان خواستم که فقط با یک پایشان فشار ندهند. با هر دو پا بالا بیایند و روی شکم بایستند. گفتند: «مطمئنی؟» تأیید کردم. روی شکم ایستادند. بعد همانجا به همه گفتند: «به اینجا نگاه کنید. من چنین ماهیچه‌هایی برای شکم شما می‌خواهم.» البته این کار برای من خیلی ساده بود. رکوردی بسیار فراتر از این داشتم اما در اینجا به آن اشاره نمی‌کنم چون کار خطرناکی کردم و ممکن است بدآموزی داشته باشد. از بین حدود پانزده نفری که زیر نظر آقای طهماسبی کار می‌کردیم، هادی قاسمی (یا قاسم‌پور) به تیم ملی ژیمناستیک دعوت شد. البته لااقل این یک نفر. چون مصاحبه‌ای که با او شده بود را در تلویزیون دیدم و از بقیه خبر ندارم.

در دبستان با اینکه از بیشتر همکلاسی‌هایم سنم کمتر بود، همیشه از همه قوی‌تر بودم جز دو نفر که اولی از کلاس سوم و دومی از کلاس چهارم

با من همکلاس شدند. هر کدام دو سال مردود شده و دوسه سالی از من بزرگتر بودند. با اینکه بچه دبستانی بودند هر دو نفر صلاح سرد با خود حمل می‌کردند. من با این دو نفر که بهتر از بقیه هم فوتبال بازی می‌کردند، سه کاپیتان فوتبال زنگ ورزش بودیم.

به کلاس پنجم دبستان که رسیدیم، دانش‌آموزان را به دو کلاس تقسیم کردند. این دو کاپیتان با تقریباً همه فوتبالیست‌های خوبان، به کلاس «آقای کمالی» فرستاده شدند ولی اسم من در لیست کلاس «آقای خُراشادی» بود. باورم نمی‌شد از آنها جدا شده باشم. هیچ‌کس دوست نداشت به کلاس آقای کمالی برود چون ایشان خیلی سختگیر بودند اما من به التماس افتاده بودم که به آن کلاس بروم. هرچه به ناظم اصرار کردم کلاس را عوض کنند، فایده‌ای نداشت. بعد از تقسیم دانش‌آموزان، تا نیم‌ساعت حاضر نبودم به کلاس بروم و تنها در حیاط مدرسه ایستاده بودم. من دوست نداشتم که در مسابقه فوتبال بازنده باشم اما بهترین‌های فوتبال مدرسه چنان در یک کلاس جمع شده بودند که انگار یک از پیش بازنده دائمی بودم. در آن سال سه مرتبه رو در روی همدیگر مسابقه گذاشتیم که یک بار خودمان و دو بار دیگر را معلم ورزش مدرسه‌مان برگزار کرد. هنوز صدای تشویق همکلاسی‌هایم به لیدری «محمدرضا حکیمی» در گوشم مانده است: «نون و پنیر و بامیه، اژدر بزن تو زاویه.» در هر سه مسابقه، کلاس ما پیروز شد. 

یک روز آقای خراشادی (معلم کلاس پنجم) از چیزی به نام کنکور برایمان صحبت کرد. گفت که امتحان خیلی سختی است. برایم اهمیت نداشت. سرگرم کار خودم بودم. در ادامه گفت: «هرکس بخواهد دکتر

یا مهندس شود، باید در کنکور قبول شود. اما قبول شدن در کنکور آنقدر سخت است که مثلا از این کلاس، حداکثر یک نفر قبول می‌شود.» اینجا بود که نظرم جلب شد. حیرت کردم. با خودم گفتم: «مگر می‌شود از بین درودی، کدخدازاده و ضابطی (سه شاگرد اول کلاس ما) فقط یک نفر قبول شود؟ تازه خودم چی؟»

من قصد داشتم که حتما مهندس شوم. اما اگر کنکور امتحانی بود که واقعا از ۲۵ نفر کلاس ما، فقط یک نفر بتواند قبول شود، چطور من می‌توانستم آن یک نفر باشم؟ معلمم از هرکس بهتر می‌شد، درودی، کدخدا زاده و ضابطی دست‌نیافتنی بودند. اما با قلبی محکم و مطمئن به معلمم گفتم: «آقا اجازه، من کنکور قبول می‌شوم.» جواب داد: «هرکس در کنکور قبول شود، تو یکی قبول نمی‌شوی.» دوباره به او گفتم: «من کنکور قبول می‌شوم.» و از آن لحظه به بعد، مطمئن بودم که کنکور قبول می‌شوم.

دو سه سال بعد از پایان مقطع دبستان، مجتبی (برادرم که موفقیت‌های درسی من در حد آرزوهای مهم زندگی‌اش برایش اهمیت داشت) جمله‌ای از آقای خراشادی نقل کرد که اصلا انتظارش را نداشتم. برادرم در روزی که برای بررسی وضعیت درسی من به دبستان‌مان آمده بود از آقای خراشادی می‌شنود: «در این کلاس تنها کسی که استعداد تحصیل در مدرسه تیزهوشان را دارد «اژدرالدینی» است. اما او اصلا درس نمی‌خواند.»

نمی‌توانستم درک کنم که آقای خراشادی چطور من را با درودی و کدخدازاده و ضابطی مقایسه کرده بود. معدل آنها خیلی از من بهتر بود. من فقط در درس ریاضی، رقیب‌شان بودم. البته یکبار هم در مسابقات کتابخوانی هم‌رده آنها قرار گرفتیم. اواخر سال تحصیلی دو کتاب به

دانش‌آموزان کلاس پنجمی دادند و گفتند که از آنها امتحان خواهند گرفت. من نمی‌دانستم که این کتاب‌ها هیچ ربطی به معدل ما ندارند. با ترسی که از کلمه «امتحان» داشتم، تا روز امتحان، یکی از آنها و نصف کتاب دوم را خواندم. وقتی نتایج اعلام شد، در مجموع دو کلاس، من و درودی با هم بطور مشترک اول شدیم. باورم نمی‌شد. یعنی اگر کتاب دوم را هم بطور کامل خوانده بودم، احتمالا به تنهایی اول شده بودم. تازه شک ندارم که شاگردان اول کلاس ما، هر کتاب را دو مرتبه خوانده بودند. [غیر این از آنها انتظار نمی‌رفت].

کلاس دوم دبستان هم که بودم، یک روز ما را به مسجدی بردند و در آنجا از ما امتحان قرآن و حدیث گرفتند. من و یکی از همکلاسی‌هایم مشترکا اول شدیم. در روز امتحان او کنار من نشسته بود و تماما جواب‌های من را در پاسخنامه‌اش علامت زد. [امتحان چهار گزینه‌ای بود]. خلاصه در حالی که خودم جز ریاضی، استعداد دیگری در خودم سراغ نداشتم، ظاهرا آقای خراشادی بیشتر از خودم، من را قبول داشت.

## مقطع راهنمایی

در گذشته سه مقطع تحصیلی وجود داشت. دبستان که پنج سال بود. مقطع راهنمایی سه ساله بود و مقطع دبیرستان که با پیش‌دانشگاهی، چهار سال می‌شد.

پیش‌تر اشاره کرده بودم که از نوشتن انشاء متنفر بودم. سال دوم راهنمایی، یک معلم جدید به مدرسه ما آمد. او فوق‌العاده خشن بود و درس «آمادگی دفاعی» تدریس می‌کرد اما به درخواست مدیر مدرسه، معلم انشاء ما هم شده بود. یک روز دانش‌آموزی را برای خواندن انشاء انتخاب کرد که انشاء ننوشته بود. او چنان آن دانش‌آموز را کتک زد که مشابهنش را تا آن زمان و بعد از آن ندیدم. او رزمی‌کار بود. هر معلمی اگر یکی از ضربات سنگین او را به طور اتفاقی بر دانش‌آموزی وارد می‌کرد، فوراً متوقف می‌شد و دیگر ادامه نمی‌داد. اما انگار قرار نبود کتک زدن او پایانی داشته باشد. سپس به ما گفت که در هر جلسه، هرکس انشاء ننویسد، با من طرف است. من انشاء ننوشته بودم اما خوشبختانه آنروز دیگر نام کسی را برای خواندن انشایش صدا نزد و فقط دانش‌آموزان داوطلب، انشایشان را خواندند.

هفته بعد من با پررویی هرچه تمام‌تر، باز هم بدون نوشتن انشاء در کلاس حاضر شدم. او روی صندلی وسط کلاس و جلوی تخته سیاه، روبروی ما نشسته بود. نام چند نفر را یکی یکی خواند. هرکس که نامش خوانده می‌شد، دفترش را برمی‌داشت وسط کلاس، روبروی دانش‌آموزان و پشت به معلم می‌ایستاد و انشایش را می‌خواند. ناگهان از روی دفتر کلاس



خواند: «عباس ازدرالدینی»....

نمی‌دانستم چکار کنم. دفترم را برداشتم و به سمت او رفتم. چند بار شنیده بودم که دانش‌آموزی برای فرار از تنبیه انجام ندادن تکلیف، به دروغ مرگ پدر بزرگ، مادر بزرگ یا.... را بهانه می‌کند و کارساز هم می‌افتاد اما من از این کار خوشم نمی‌آمد. نزدیکش که شدم، سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. انگار شکش برداشته بود که خبری از انشاء نیست. آنقدر نگاهش پرخشونت بود که همانجا به سمت دانش‌آموزان چرخیدم و گفتم: «به نام خدا».

از روی کاغذ سفید، شروع کردم به خواندن انشاء. چند دقیقه بعد متوجه شدم که دارم زیاده‌روی می‌کنم. بنابراین دفترم را ورق زدم. [انگار به صفحه بعدی وارد شده‌ام.] سرانجام خواندن انشایم تمام شد. نمی‌دانید چه استرسی از من برداشته شد. آرامش پیدا کردم و به سمت نیمکت به راه افتادم که معلم انشاء صدای زد: «کجا؟ دفترت را امضاء نکردم.» وای خدای من. این قسمتش را فراموش کرده بودم. او بعد از خوانده شدن انشاءها، آنها را امضاء می‌کرد. برگشتم و دفترم را تحویل دادم. خواستم برایش توضیح دهم ولی او آنقدر خشن بود که حتی اجازه صحبت کردن به من نداد. «نمی‌خواه چیزی بگی. خودم پیدایش می‌کنم.» از اول دفتر تا آخر دفتر ورق زد. از آخر دفتر تا اول دفتر ورق زد. دوباره چند صفحه اول را ورق زد. سپس با عصبانیت پرسید: «پس کجاست این انشایت؟»

خجالت‌زده جواب دادم: «آقا، ما انشاء ننوشتیم.» ناگهان در اثر شدت ترس و تعجب از نفس کل دانش‌آموزان کلاس صدا درآمد: هییییی.... اما بازدمی در کار نبود. نفس‌ها در سینه‌هایشان حبس شده بود. خود معلم

انشاء هم خشکش زده بود. نگاهش از من برداشته نمی‌شد. مردد بود که چه تصمیمی بگیرد. بعد از مدتی مکث گفت: «اینبار به خاطر حضور ذهن خوبی که داشتی، تنبیهت نمی‌کنم و چون تو را تنبیه نمی‌کنم، با بقیه هم کاری ندارم. همگی کتاب‌های آمادگی دفاعی‌شان را بگذارند روی میز.» و آنروز دیگر نام کسی را برای خواندن انشایش نخواند.

در همین کلاس دوم راهنمایی مدتی مبصر کلاس بودم. از بیشتر همکلاسی‌هایم بین چند ماه تا چند سال کوچکتر بودم اما به لحاظ وزن، جزو پنج نفر اول کلاس محسوب می‌شدم. یکی از دانش‌آموزان نسبتاً درشت هیکل کلاس، چهره خلاف و ترسناکی داشت. شبیه «کاپیتان شارینگهام» نقش منفی سریال زمان کودکیم «سیلاس» (طوفان، اسب سیاه) بود. سعی می‌کردم کاری به کارش نداشته باشم. ولی انگار او چیزهایی برای اثبات داشت. این کاملاً در نگاهش به من مشخص بود. انگار بدش نمی‌آمد که من را تحریک و شری بپا کند. سرانجام روزی به هدفش رسید. آنقدر با تذکراتم لجبازی کرد که مجبور شدم با او برخورد کنم. البته برخوردی مطابق با عرف، نه بیشتر. او جلوی همه دانش‌آموزان کلاس جلوی من ایستاد و شروع کرد به مشت زدن به من. با سرعت زیادی به شکم و سینه‌ام مشت می‌زد. من بر اثر همان پنج دوره سه ماهه‌ای که زیر نظر مربی ژیمناستیک، آمادگی جسمانی و کلی دراز و نشست تمرین کرده بودم، میان تنه قوی‌ای داشتم. اما اصلاً انتظارش را نداشتم که بتوانم جلو او بایستم و فقط به او نگاه کنم و حتی دستانم را برای بستن گاردم بالا نیاورم. [حقیقتش به این صورت کلاسش بیشتر بود و گرنه اگر بالا می‌آوردم، درد کمتری را تحمل می‌کردم.] ایستادم تا کلی مشت به من بزند. بعد او را گرفتم و به سمت

نیمکتش پرتاب کردم. بدون نیاز به تهدید، شاخ و شانه کشیدن یا هیچ حرف اضافه‌ای، همگی مخصوصا خود او متوجه شدند که همکاری با مبصر در مدیریت نظم کلاس، کار پسندیده‌ای است.

گاهی پدرم به مدرسه می‌آمد تا با معلم‌هایم در مورد وضعیت تحصیلیم صحبت کند. آقای رهبری معلم ریاضی سال اول و آقای مجتهدی معلم ریاضی سال دوم، بیشتر از من شکایت داشتند. حتی در سال دوم یک روز آقای مجتهدی خودش دستور داد که با پدرم به مدرسه بروم. وقتی پدرم به مدرسه آمد، حسابی از من شکایت کرد. اما نه نارضایتی‌های معلم‌انم و نه نمرات ۱۱/۵ و ۱۲/۵ که پایان سال اول و دوم راهنمایی از ریاضی گرفتم، اصلا باعث نگرانیم نمی‌شد. من ریاضی را دوست داشتم. قصد داشتم مهندس شوم. بیشتر به این فکر می‌کردم که روزی بیایم و به معلم‌هایم خبر قبولیم در رشته مهندسی عمران را بدهم.

تنها معلمی که دلیلی برای نارضایتی از انرژی زیاد من نداشت، معلم ورزش بود. سال دوم عضو تیم دوچرخه‌سواری مدرسه شدم و به همراه هم‌تیمی‌هایم مقام اول مسابقات گروهی بین مدارس را به دست آوردیم. در سال سوم، نفر سوم مسابقات شطرنج مدرسه شدم و جزو سه نفر اولی بودم که برای تیم فوتبال مدرسه انتخاب شدند. اما به دلیل اینکه در مسابقات بین مدارس فقط می‌توانستیم در یک رشته ورزشی شرکت کنیم، با تمام عشقی که به فوتبال داشتم، دوچرخه‌سواری را انتخاب کردم. چون هم کاپیتان تیم دوچرخه‌سواری می‌شدم و هم انتظار داشتم دوباره در دوچرخه‌سواری قهرمان شویم اما در فوتبال مشخص نبود. آن روزها برای تمرین، هفته‌ای سه مرتبه مسافت رفت و برگشت بین مرکز مشهد تا

طرقه را رکاب می‌زدم. در مسابقات دوچرخه سواری آن سال اگر هفت‌دهم ثانیه زودتر از خط پایان مسابقات سرعت می‌گذشتم، به مسابقات استانی راه می‌یافتم. این درحالی بود که با تعداد زیادی دوچرخه سوار نیمه‌حرفه‌ای رقابت می‌کردم. خیلی از آنها با دوچرخه‌های کورسی سبک، لباس، عینک و کفش مخصوص دوچرخه‌سواران در مسابقات شرکت کرده بودند و در طول سال تمرینات منظم داشتند.

در زمان تمرینات و در روز مسابقه، معلم ورزش ما حضور نداشت. در مسابقات «سرعت» یک «استارت» خوب و قدرتمند، بسیار تعیین‌کننده است. دوچرخه‌سواران تک‌تک در خط شروع قرار می‌گرفتند. آنقدر زمان مهم بود که یک نفر از پشت، تعادل دوچرخه را حفظ می‌کرد تا دوچرخه‌سوار، بتواند در لحظه شروع، هر دو پای خود را روی رکاب به صورت آماده نگه دارد. با اعلام شروع، روی رکاب می‌ایستادند و در چند رکاب اول، از نیروی وزن خود هم برای غلبه بر مقاومت اولیه و شتاب‌گیری بیشتر استفاده می‌کردند. سرعت‌شان که به حداکثر می‌رسید، می‌نشستند و ادامه می‌دادند. این حرکت در سرعتگیری اولیه خیلی مؤثر بود و همه از همین روش استفاده می‌کردند. ولی من در لحظه شروع، اثر این حرکت را دست‌کم گرفتم و احساس کردم که این کار، تا حدی جنبه کلاس گذاشتن دارد. به همین خاطر بعد از شنیدن صدای سوت، به صورت نشسته رکاب زدن را شروع کردم. طبیعتاً سرعت گرفتنم خیلی کند بود. معلم ورزش یک مدرسه دیگر ناگهان فریاد زد «بلند شو». تا این را شنیدم، متوجه شدم تأثیر این کار جدی‌تر از آن مقدار بوده که انتظارش را داشته‌ام و آنقدر ناشیانه رفتار کرده‌ام که حتی مربی رقیب هم صدایش درآمده است. بلند شدم و

رکاب زدم. اما دیگر دیر شده بود. مقداری زمان از دست داده بودم. چند صد متر که رفتم، با اینکه خیابان را برای ما قرق کرده بودند، یک ماشین از محل پارکش بیرون آمد و پیچید جلوی من تا دور بزند. مجبور شدم لحظه‌ای رکاب نزنم و کمی از مسیر منحرف شوم و دوباره به مسیر برگردم. دوچرخه‌ام هم کمی ایراد داشت و وقتی رکابهایش زیاد تحت فشار قرار می‌گرفت، اصطلاحاً «زنجیر رد می‌کرد» و مقداری از نیرویی که به رکاب وارد می‌کردم را به هدر می‌داد. بدین ترتیب فقط با اختلاف هفت‌دهم ثانیه از رسیدن به مسابقات استانی بازماندم. اما در امتحان ورزش همین سال در «دو سرعت» نفر اول کلاس‌مان شدم. از آن زمان تا زمانی که دیپلم گرفتم، در دو سرعت، مقام کمتر از سومی نداشتم. با توجه به اضافه وزنی که داشتم، هیچ‌کس انتظار چنین عملکردی را در دوچرخه سواری و دومیدانی از من نداشت. در روز امتحان ورزش، وقتی شروع به دویدن کرده بودم، معلم ورزش‌مان (آقای مظلوم) گفته بود: «اژدرالدینی با این اضافه وزنش، چگونه می‌تواند با این سرعت بدود؟»

خاطره‌انگیزترین ورزشی که در دوران راهنمایی انجام می‌دادیم «کبّدی» بود. به آن «زو» و «هرو» هم می‌گفتند. ما کبّدی را در زمین والیبال مدرسه بازی می‌کردیم. در رشته کبّدی، مسابقات بین مدارس برگزار نمی‌شد. اما در مدرسه ما دو کلاس بودند که در این ورزش خیلی خیلی قدرتمند ظاهر می‌شدند. آنقدر که مطمئنم در صورت برگزاری مسابقات بین مدارس در این رشته، هر کدام از این دو کلاس مدرسه ما می‌توانست به تنهایی، بین مدارس مشهد، قهرمان شود. کم‌سن‌ترین بازیکن آنها من بودم. چون من از شش سالگی به دبستان رفته بودم و معمولاً در مدارس درس می‌خواندم

که تعداد دانش‌آموزان مردودی نسبتاً زیاد بود.

ما فقط یک مرتبه با آن کلاس مسابقه دادیم اما آن مسابقه با اتفاقاتی که در آن رخ داد، بسیار خاطره‌انگیز شد.  
اعضای تیم کلاس ما غیر از خودم:

پوررضا: دو سال از من بزرگتر بود. آنقدر قلدر بود که در مسابقات درون کلاسی وقتی به زمین تیم مقابل می‌رفت، چند بار به عمد نفس می‌کشید. [در بازی کبدی هر مهاجم فقط به اندازه طول یک نفسش می‌تواند در زمین حریف باقی بماند و قبل از نفس بعدی باید به زمینش برگشته باشد. در غیر این صورت از رقابت حذف می‌شود.] با این کار قانوناً او باید حذف می‌شد اما کسی نمی‌توانست او را از بازی بیرون کند.

- حمید آشنا: دو سال از من بزرگتر و بازیکنی چالاک بود.

- توکلی: دو سال از من بزرگتر و مبصر کلاس ما بود.

- هادی آل سیدان: دو سال از من بزرگتر بود. من و هادی تنها کسانی بودیم که موفق شده بودیم پوررضا را در زمین مان مهار کنیم. هادی بدن خیلی ورزیده‌ای داشت.

- جواد عدالتیان: دو سال از من بزرگتر بود. قدرتش زیاد و قدی بلند داشت.

- یاور: دو سال از من بزرگتر بود. او هم عضلاتی قوی داشت.

- ستار: دو سال از من بزرگتر بود و در رشته‌های رزمی فعالیت می‌کرد.

- ایرانمنش: سه سال از من بزرگتر بود و در فوتبال مدافع خوب و قدرتمندی بود.

اعضای تیم کلاس رقیب (فقط آنهایی که به خاطر داریم):

- ضیایی: سه سال از من بزرگتر بود و عضلات ورزیده‌ای داشت.

- حیدر: دو سال از من بزرگتر بود. وقتی سال دوم راهنمایی بود، با یکی از دانش‌آموزان دبیرستان کناری دعوایش شده بود. چنان مشت‌ها را به شکم او زده بود که آن شخص، همراه ادرار، خون دفع می‌کرد و باعث شکایت خانواده دانش‌آموز مضروب از حیدر شده بود.

- بابابزرگ: سه سال از من بزرگتر بود. نامش نمی‌دانستم. «بابابزرگ» لقبش بود. آنقدر قدبلند و جثه‌اش بزرگ و قدرتمند بود که او را «بابابزرگ» صدا می‌زدند. او تقریباً هم‌وزن ناظم قوی‌هیگل ما بود.

- منشی: سه سال از من بزرگتر بود. قدش به بابابزرگ نمی‌رسید اما کوهی از عضله بود. آنقدر قوی بود که در حضور حیدر و بابابزرگ، او سرگروه تیم‌شان بود. منشی کاپیتان تیم فوتبال مدرسه هم بود و در انتخاب بازیکنان به معلم ورزش کمک می‌کرد و جلسات تمرینی تیم مدرسه را به تنهایی برگزار می‌کرد.

بقیه اعضای تیم‌شان را به خاطر ندارم فقط به یاد دارم که در مقابل آنها اصلاً احتمالی برای بردن متصور نبودم.

اوایل مسابقه بابابزرگ با یک نمایش قدرت، همه ما را متحیر کرد. ما می‌دانستیم که او خیلی قدرتمند است اما انتظار نداشتیم به زمین ما وارد شود و دست دو نفر از تیم ما را بگیرد و با خودش به زمین‌شان ببرد. طبق مقررات کبدی، کوچکترین تماس بدنی بین او و هر بازیکن ما باعث حذف بازیکن ما از رقابت می‌شد اما او عمداً این کار را کرد تا قدرت خودش را به رخ ما بکشد. هنوز در هیچ مسابقه‌ای چنین نمایش قدرتی را ندیده‌ام.

روحیه تمام اعضای تیم ما را نابود کرد.

در بازی کبدی، تخصص من در گرفتن بازیکنان تیم مقابل بود. یکی از بازیکن‌شان را براحتی در زمینمان نگه داشتیم و از رقابت حذف کردم. ظاهراً منشی می‌دانست یا فهمیده بود که من در نگه داشتن بازیکنان حریف توانایی خوبی دارم. چون به یکی از بازیکنانش مأموریت داد که من را بزند (یعنی یک تماس بدنی کوچک داشته باشد) و از آنطرف زمین خارج شود. طبق قوانین قراردادی خودمان (که کمی با قوانین رسمی متفاوت بود) در این حالت هر دو ما از رقابت حذف می‌شدیم. درحقیقت این یک حرکت انتحاری در این بازی محسوب می‌شد. به محض ورود به زمین ما، با تمام سرعتش به سمت من دوید اما در آغوش من آخرین قدمش را برداشت و همانجا، نفس جدیدش را هم تازه کرد.

دقایقی بعد دیدم منشی به حیدر نزدیک شد و من را نشان داد از حرکت آخر دستش متوجه شدم به او هم که یکی از بهترین بازیکنانش بود، دستور داد بعد از تماس بدنش با من، ریسک نکند و از همان خط پشتی خارج شود و من و خودش را با هم از مسابقه حذف کند. گرچه برایم افتخاری محسوب می‌شد اما ترسیدم. هر بار دیدن یا شنیدن نام حیدر، من را به یاد ضربه سهمگین مشتش می‌انداخت. واقعا احتمال می‌دادم که تا یک دقیقه دیگر، امعاء و احشائم در شکمم جابجا شده باشد. فوراً به بقیه خبر دادم نقشه منشی چیست و از آنها خواستم که آماده باشند. ولی آنها هم از حرکات انتحاری می‌ترسیدند. مخصوصاً اگر مجری آن حیدر باشد. حیدر به زمین ما وارد شد. چرخ‌زد و به من نزدیک شد. سرعتش خیلی کم شد. با خودم گفتم: «باید کاری کنی که او انتظارش را نداشته



باشد. تو باید پیش‌دستی کنی. چون او انتظار چنین شجاعتی را ندارد.» خیزی برداشتم و کمرش را گرفتم و به زمین انداختم. او آنقدر قوی بود که نزدیک بود از دستم فرار کند اما در کل، راحتتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشتم. بعد از مدتی بقیه اعضای تیم هم به کمک آمدند و آنقدر نگاهش داشتیم که نفسش تمام شد.

چند دقیقه بعد که دوباره نوبت حمله آنها بود، منشی یک تصمیم باورنکردنی گرفت. به بابابزرگ مأموریت انتحاری حذف من را داد. باورم نمی‌شد. بابابزرگ در این بازی همتایی نداشت غیر از خود منشی. دلیلی نداشت چنین هزینه‌ای کند. اما منشی آنقدر قوی بود که احتمالا برای بردن تیم ما، خودش را به تنهایی کافی می‌دانست. من باز هم به همکلاسی‌هایم خبر دادم. گرچه تعلل آنها در تصمیم‌شان برای کمک به من در نگه داشتن حیدر، باعث نگرانی شده بود. آنها از بابابزرگ خیلی بیشتر از حیدر می‌ترسیدند. بابابزرگ وارد زمین ما شد. مستقیم به سمت من آمد. اگر قرار بود او اول اقدام کند شاید می‌توانست من را بردارد و از زمین خارج شود. تنها انتظار این را نداشت که با آن مانور قدرتی که ابتدای مسابقه به نمایش گذاشته بود، کسی جرأت آن را داشته باشد که برای گرفتن او پیش‌قدم شود. بنابراین تصمیم خودم را گرفتم و اقدام کردم. با یک حرکت سریع غافلگیرکننده، خودم را به کمر او رساندم و کمرش را با قدرت گرفتم. او را هم مانند حیدر از پهلو به زمین انداختم. اما تمام اینها برای نگه داشتن بازیکنی با آن قدرت، بیشتر از یک قدم ابتدایی محسوب نمی‌شد. چنان کمرش را محکم گرفته بودم که نمی‌توانست بلند شود اما خیلی راحت داشت من را روی زمین می‌کشید و به سمت زمین خودش

می‌برد. هرچه داد می‌زد، کسی حاضر نبود به کمکم بیاید. چون اگر او به خط زمین‌شان می‌رسید، تمام کسانی که با او تماس بدنی پیدا کرده بودند، حذف می‌شدند. در خلال فریاد زدن‌هایم با هادی آل‌سیدان چشم تو چشم شدم. ما دو نفر در این بازی زوج خوبی بودیم. معمولا سعی می‌کردیم که با هم در یک تیم قرار بگیریم. به نظرم یک لحظه از اینکه نیاید خجالت کشید و به کمکم آمد. اما زیاد شرایط عوض نشد. دو نفری داشتیم با بابابزرگ می‌رفتیم. آنقدر بر سر هم‌تیمی‌هایم فریاد زدیم که مجبور شدند به کمک ما بیایند. همه بر سر بابابزرگ ریختند. یک لحظه متوقف شد اما زود به اوضاع مسلط شد و با دستش، شروع کرد به کشیدن خودش و همه ما به سمت خط وسط زمین. یک تپه انسانی در حال حرکت بود به سمت پایان. داشتیم همگی حذف می‌شدیم و بدین ترتیب کل مسابقه را می‌باختیم. ناگهان ایده خوبی به ذهن پوررضا رسید. فریاد زد از زمین بلندش کنید. هر کدام یک دست یا پای بابابزرگ را گرفتند و از زمین جدا کردند. من همچنان روی زمین دستانم را دور کمرش محکم حلقه کرده بودم. دیگر دستها و پاهایش با زمین اتصال نداشت که بتواند ما را با خود روی زمین بکشد. شروع کرد به تقلا کردن. نگه داشتنش خیلی سخت بود اما سرانجام، نفسش تمام شد.


در ادامه بازی، همکلاسی‌هایم بر سر موضوعی با منشی اختلاف پیدا کردند. چون داور نداشتیم، اختلاف‌شان حل نشد. واقعا حق با ما بود و منشی به ناحق یکدندگی می‌کرد. تیم ما تصمیم گرفت که بازی را ادامه ندهد. اما به نظر من با این تصمیم‌شان، اشتباه بزرگی مرتکب می‌شدند. از تیم ما چهار نفر باقی مانده بود و از تیم حریف فقط منشی و ضیایی. درست بود که باز

هم احتمال پیروزی‌شان به خاطر حضور منشی کمتر از ما نبود اما شاید دیگر هیچ وقت در رقابت با آنها، نمی‌توانستیم به چنین موقعیتی برسیم که حیدر و بابابزرگ را حذف کرده باشیم. چنین موفقیتی تقریباً غیرممکن بود. به همین دلیل به همکلاسی‌هایم گفتم: «من ادامه می‌دهم.» شروع کردند به اعتراض: «حق نداری این کار را انجام دهی.... بیا بیرون، بیا بیرون....» ولی من نظرم را تغییر ندادم. می‌دانستم که بدین صورت مجبور می‌شوند برای اینکه نازیم، به بازی برگردند اما راستی راستی برنگشتند.

ادامه این مسابقه، براحتی قابل پیشبینی بود. ضیایی برای انجام یک حرکت انتحاری خواهد آمد. ظاهراً من کمکی نداشتم و آنها برنده خواهند شد. ضیایی آمد کار را تمام کند ولی کار خودش تمام شد. دوستانم که کنار دیوار نشسته بودند، هیچ عکس‌العملی به موفقیت من نشان ندادند. حالا نوبت من بود که به زمین منشی بروم. در کبدی، این برتری بزرگی است که یک در مقابل یک باشی و شروع بازی با تو باشد. اما من احساس می‌کردم در دفاع، عملکردم خیلی بهتر است. به همین دلیل به زمین خودم برگشتم و آن برتری به منشی رسید. قدرت او بیشتر از من بود اما در این بازی، تکنیک و تاکتیک هم به اندازه قدرت می‌توانند مؤثر واقع شوند. من یک برتری دیگر هم نسبت به او داشتم. او از اوایل بازی دنبال حذف کردن من بود. بهترین یارانش را در این راه هزینه کرده و به هدفش نرسیده بود. ماندن تک و تنهای من در زمین را در مقابل خودش و ضیایی دیده بود. او از من ترسیده بود.

در مقابل ترس او، امیدواری من قرار داشت. همان امیدی که اجازه نداده بود زمین را به همراه دوستانم ترک کنم.

منشی وارد زمین من شد. چند بار حملات سریع و محتاطانه‌ای به سمت من انجام داد. من هر بار جاخالی دادم و دستش به من برخورد نکرد. در این مدت مقداری از نفسش هدر رفت. من خودم را در ظاهر طوری نشان می‌دادم که این بار، قصد حمله و گرفتن او را ندارم. وقتی احساس کردم که او باور کرده و از آمادگی عکس‌العملش کاسته شده، ناگهان به سمت او حمله کردم و کمرش را گرفتم و با همان تکنیک تکراری او را به زمین انداختم. او هم مثل بابابزرگ شروع کرد به کشیدن من به سمت خط وسط زمین. با سرعت به سمت خط می‌رفتیم. انگار داشت با دستش می‌دوید. همان‌طور که کمر او را محکم گرفته بودم، مدام حالت و زوایه بدنم را تغییر می‌دادم تا شاید به حالت خاصی برسیم که او نتواند با این سرعت حرکت کند. گاهی کمی سرعتش کم می‌شد اما باز مقلوب قدرت او می‌شدم. دو نفری کشان‌کشان به سمت زمین او می‌رفتیم که نیم متر مانده بود به خط، نفسش تمام شد.

همکلاسی‌هایم از خوشحالی در پوست‌شان نمی‌گنجیدند. به ستمم دویدند و در آغوشم گرفتند. درست مثل اینکه در وقت اضافه فینال مسابقات جام جهانی فوتبال، گلی به ثمر رسانده باشم. در این بازی، موفقیتی بزرگتر از آن نمی‌توانست برایم وجود داشته باشد که از هشت نفر تیم فوق‌العاده قدرتمندی که مقابل ما قرار داشت، شش نفر از جمله ضیایی، حیدر، بابابزرگ و منشی را من گرفته باشم. 

چند سال بعد که مسابقات آسیایی کبدی را در تلویزیون دیدم، به ذهنم رسید که این ورزش را ادامه دهم. اما تحقیقاتم نتیجه نداد و هیچ باشگاهی برای کبدی پیدا نکردم. حتما باید باشگاهی فعال می‌بود چون

بالاخره اعضای تیم ملی کبدی ایران از جایی انتخاب می‌شدند ولی شاید تبلیغات و اطلاع‌رسانی‌شان خیلی ضعیف بود.

با توجه به مقدار تحرکی که داشتم، مقدار خوراکم هم زیاد بود. مثلاً یک روز یک لیتر شیر را با حدود سی خرما خوردم و یک ساعت بعد، همراه بقیه اعضای خانواده، نهار کاملی خوردم. [البته همیشه این اندازه زیاده‌روی نمی‌کردم. این بیشتر شبیه به یک رکورد بود. اضافه وزن معمولاً حدود ۴ کیلوگرم بود.]

به لحاظ درسی، سال سوم هم مشابه سال‌های قبل بود. ولی با یک تغییر شروع شد. معلم ریاضی که مجدداً آقای مجتهدی بود، خیلی زود یک امتحان از ما گرفت. آن زمان سه‌ثلت داشتیم. قبل از پایان هر ثلت، هر معلم ممکن بود یک یا دو امتحان برگزار کند. [همان امتحاناتی که امروزه به آن «امتحان میان‌ترم» یا «کوئیز» می‌گویند، آن روزها به «امتحان قوه» مشهور بودند.] برگه‌های‌مان را که تصحیح کرد و به ما برگرداند، من تنها نمره ۲۰ کلاس را گرفته بودم. حسن‌افضلی [شاگرد اول همیشگی] حسابی پریشان شده بود. با عصبانیت تمام به سمت من آمد و برگه امتحانم را گرفت تا با برگه خودش مقایسه کند. البته تا چند ماه بعد دیگر عصبانی نمی‌شد. کاملاً برایش عادت شده بود. چون تا آخر آن سال هیچ‌کس نتوانست در درس ریاضی از من سبقت بگیرد.

از آن زمان به بعد، خیلی از دانش‌آموزان برای رفع اشکالاتشان به من مراجعه می‌کردند. کم‌کم تدریس خصوصی را هم شروع کردم. در آن زمان بیشتر معلم‌های ما تدریس خصوصی هم می‌کردند. یک اتفاق باعث شد که کار و بار تدریس خصوصی معلم‌های ریاضی را حسابی کساد کنم.

در بین کسانی که برای تدریس خصوصی به خانه ما می‌آمدند، یکی از همکلاسی‌هایم نمره ریاضی زیر ده داشت. او در امتحان ریاضی، بعد از خود من، دومین نمره کلاس را گرفت و افضلی و ابوالفضلیان (شاگرد اول و دوم کلاس) سوم و چهارم شدند. بعد از آن، دانش‌آموزان ضعیف کلاس خیلی بیشتر برای تدریس خصوصی به من مراجعه کردند و هیچ وقت اتفاق نیفتاد که من به کسی ریاضی درس دهم و او در این درس موفق نباشد. عملاً جهش می‌زدند. در یک ثلث که به تعداد زیادی از دانش‌آموزان درس داده بودم، محمدرضا حکیمی (از همکلاسی‌های دوران دبستان) هم از من خواست که به او درس دهم. اولین کسی بود که از من جواب رد شنید. چون تمام ایام نزدیک به امتحانات را داشتم به همکلاسی‌ها درس می‌دادم و دیگر وقتی برای خودم باقی نمانده بود. او به من گفت که هرچقدر هزینه‌اش شود، پرداخت می‌کند. از او خواستم که در این صورت، به خود آقای مجتهدی مراجعه کند ولی او جواب داد: «بین آقای مجتهدی چقدر برای تدریس خصوصی می‌گیرد، من همان قدر به تو می‌دهم ولی تو به من درس بده.» در مقابل این جواب او کم آوردم. به او هم درس دادم. چه به حکیمی، چه به بقیه دانش‌آموزان، چه در مقطع راهنمایی و چه در مقطع دبیرستان برای هیچ کدام از تدریس خصوصی‌هایی که داشتم، ریالی حق‌التدریس نگرفتم. دستمزد من، حس خوبی بود که از موفقیت آنها نصیب می‌شد. واقعا معلمی یکی از بهترین کارهای دنیاست.

از نظر من آقای مجتهدی بهترین معلم ریاضی مدرسه بودند. وقتی درس می‌دادند من کاملا متوجه می‌شدم. نه تکالیف را انجام می‌دادم و نه حتی شب امتحان ریاضی، مطالعه می‌کردم. همان برای اینکه همیشه

بالاترین نمره کلاس را بگیرم کفایت می‌کرد.

یک روز آقای مجتهدی از من خواستند کتاب ریاضی‌ام را به ایشان بدهم تا مطلبی در آن پیدا کنند. وقتی آن را باز کردند، متوجه شدند که کتاب کاملا نو است و ظاهرا تا حالا باز نشده است. ناگهان سؤالی برایشان پیش آمد. پرسیدند: «پس تو تکالیف را چگونه انجام می‌دهی؟» خنده‌ام گرفت. گفتند: «دفترت را نشان بده.» اینجا بود که فهمیدند من از اول سال تحصیلی، تکالیفم را انجام نداده‌ام. باورشان نمی‌شد.

آقای مجتهدی، در مدارس تیزهوشان هم تدریس می‌کردند و جزوه‌ای داشتند که پر از سؤالات بسیار سخت برای تیزهوشان بود. آن را برای من آوردند. تعدادی دیگر از دانش‌آموزان دیگر هم آن را سفارش دادند. یک روز نزدیک امتحان ریاضی، آقای مجتهدی به مدرسه نیامده بودند. ناظم به جای ایشان در کلاس حاضر شد. یک نفر از ناظم خواست که اژدرالدینی (من) پای تخته، سؤالات دانش‌آموزان را پاسخ دهد. ناظم گفت: «لازم نیست. خودم پاسخ می‌دهم.» آن دانش‌آموز یکی از همان سؤالات تیزهوشان را مطرح کرد. ناظم هر کاری کرد، نتوانست آن را حل کند. برگشت به من نگاه کرد و پرسید: «تو می‌توانی این سؤال را حل کنی؟» گفتم: «بله.» گفت: «بیا پای تخته.» رفتم و آن را حل کردم و برگشتم به نیمکتم. سؤال بعدی دوباره از جزوه تیزهوشان بود. اینبار هم ناظم نتوانست آن را حل کند. مجدداً از من خواست که بروم و حلش کنم. بعد از حل سؤال دوم گفت: «همین‌جا بمان و بقیه سؤالات را هم حل کن.» اصلا انتظارش را نداشت. شاید با خودش می‌گفت: «اژدرالدینی، یکی از دانش‌آموزان پر شر و شور مدرسه، با آن معدلش، چطور اینها را حل می‌کند.»

آقای مجتهدی که تا سال قبل، دستور می‌دادند با پدرم به مدرسه بروم و از من شکایت می‌کردند، حالا احساس می‌کردند که یک استعداد ریاضی کشف کرده‌اند. هر وقت از زمان کلاس چیزی اضافه می‌آمد، ردیف آخر کلاس کنار من می‌نشستند و برایم سؤالات سخت ریاضی طرح می‌کردند. یک روز سؤال سختی برایم آوردند که نتوانم آن را حل کنم. سؤال کنکور چند سال قبل بود. قصد داشتند فکر من را درگیر حل آن کند چون وقتی از حل آن عاجز می‌ماندم، بیشتر تشنه راه حل آن می‌شدم. بدین ترتیب ذهن من برای درس بعدی ایشان آماده‌تر می‌شد. درحقیقت آقای مجتهدی که تا حل «چهار معادله، چهار مجهول» را به صورت اختصاصی و خارج از وقت مدرسه به من آموزش داده بودند، قصد داشتند در مقطع راهنمایی، مثلثات را هم برایم شروع کنند. اما من آن سؤال کنکور را که مربوط به درس هندسه دبیرستان بود، با همان معلومات راهنمایی حل کردم. آقای مجتهدی اصلا انتظارش را نداشت. با این حال مثلثات را هم در همان سال به من آموختند.

امیر (پسردایی‌ام) استعداد زیادی داشت. او هم مانند من جز در شب امتحان درس نمی‌خواند. با این تفاوت که معدل او همیشه بالای ۱۹ بود و در مدارس نمونه مردمی درس می‌خواند. با اینکه او مشخصا در همه دروس خوب بود، اما خودش را بیشتر در درس ریاضی مدعی می‌دانست. به لطف آقای مجتهدی و سؤالات خوبش آنقدر اعتماد به نفسم بالا رفته بود که با امیر در درس ریاضی رجزخوانی می‌کردم. یک روز قرار شد که از امتحان ریاضی بگیرم تا نمره او بین ما داوری کند. امتحانی شامل هشت سؤال طرح کردم. اصلا انتظارش را نداشتم که «صفر» شود. قطعا اختلاف



ما در این حد نبود. درحقیقت او اصلاً انتظار چنین سؤالاتی را نداشت. پس از آن دیگر جلوی من، در درس ریاضی ادعایی نکرد.

امیر یکی از بزرگ‌ترین استعدادهای همه جانبه‌ای بود که در عمرم دیده‌ام اما استعدادهایش کاملاً حیف شد. اگر درس خواندن را انتخاب می‌کرد، به راحتی در بهترین دانشگاه ایران پذیرفته می‌شد. اگر فوتبال را ادامه می‌داد، شاید به تیم ملی می‌رسید. هنوز هم که حدود ۴۰ سال سن داریم، هفته‌ای یکی دو بار با هم فوتبال بازی می‌کنیم. امکان ندارد که سرگروه‌ها من را زودتر از او انتخاب کنند. در عمرم تنها کسی است که به چشم خودم دیدم پنج مرتبه پشت سر هم توپ را به تیر افقی دروازه زده است. هر کسی که سررشته‌ای در فوتبال داشته باشد، می‌داند که چنین اتفاقی نمی‌تواند به صورت شانسی روی دهد و فقط حاصل تمرین و تبحر است. اما در دام بازی‌های کامپیوتری افتاد. و زمان ارزشمندش را در دوران نوجوانی و جوانی از دست داد. جالب اینجاست که در کنار همه استعدادهای خوبش، اخلاق و شرافت را هم به خوبی از پدر و مادرش به ارث برده است.

سال سوم راهنمایی روشی برای ضرب راحت‌تر گروه محدودی از اعداد ابداع کردم. وقتی آن را برای آقای مجتهدی توضیح دادم، عکس‌العمل خاصی نشان ندادند. اما وقتی از مهدی بخته (یکی از همکلاسی‌هایم) شنیدم که زنگ تفریح در دفتر مدرسه دیده بوده که آقای مجتهدی در حال توضیح روش ضرب من به چند معلم دیگر بودند، کلی انرژی گرفتم و تشویق شدم.

بعد از آشنایی با «رابطه فیثاغورث» تلاش کردم که رابطه‌ای برای محاسبه اندازه ضلع سوم همه مثلث‌هایی که دو ضلع معلوم دارند پیدا کنم. بدون

آنکه الزاما قائم الزاویه باشند. اما موفق نشدم. [هنوز از نسبت‌های مثلثاتی اطلاعی نداشتم]. ولی آن تلاش باعث شد که رابطه فیثاغورث را برای مثلث‌های قائم‌الزاویه متساوی‌الساقین ساده کنم و بین همکلاسی‌هایم به «اژدرغورث» معروف شوم. درست است که در دبیرستان مشخص شد اصلا کشف یا ابداعی در کار نبوده و دانش‌آموزان دوسه سال بزرگتر از ما، کاملا با رابطه ابتکاری من آشنا بوده‌اند، اما این اتفاقات حس خوبی به من داده و انرژیم را افزایش می‌داد.

[[[ این ایده‌ها و تلاش‌های گاه و بیگاه برای سرک کشیدن در روابط علمی معمولا زمانی اتفاق می‌افتاد که معلم یا مشوق فوبی داشته باشم. مثلا من در دانشگاه درس «بتن یک» (سازه‌های بتن آرمه یک) را قبول نشدم. از ترم بعد، درس‌های «بتن یک» و «بتن ۲» با دکتر علایی ارائه می‌شد. دکتر علایی یکی از اساتید برجسته کشور در زمینه «ترمیم سازه‌ها» بودند اما از نظر من ایشان بهترین لحن بیان و بالاترین قدرت انتقال مطالب درسی را در بین تمام معلم‌هایم از اول دبستان تا فارغ‌التحصیلی از دانشگاه داشتند. در کلاس دکتر علایی فستگی معنی نداشت. ایشان آنقدر با انرژی، شاداب و قابل فهم تدریس می‌کردند که اگر روزی آنقدر فسته بودم که از صبح تا عصر تمام کلاس‌ها را با فستگی کامل و کلی خمیازه سپری می‌کردم، عصر در کلاس دکتر علایی فستگی و خمیازه را از یاد می‌بردم. دکتر علایی معروف بود که بعد از اعلام نتایج امتحانات، ۹/۵ را ده نمی‌کند.

امتحان «بتن یک» از دو سؤال تشکیل شده بود. یکی ۸نمره و دیگری ۲نمره داشت. سؤال ۸نمره‌ای [به طور فاصله و قابل درک] پیزی شبیه

این بود؛ ستونی با بار ۲ تن بعلاوه دو گشتاور متعادل [هر کدام هر دو سه الی چهار تن. متر] ظرفیت باربری فاک ۲ تن بر مترمربع. بر این اساس باید ابعاد پی منفرد را مناسبه می‌کردیم. من قسمتی از راه حل را فراموش کرده بودم. تصمیم گرفتم که از روشی ابتکاری مسئله را حل کنم. ولی بهتر بود قبل از آن با خود دکتر علایی هماهنگ می‌کردم. وقتی داشتند از کنار من عبور می‌کردند از ایشان پرسیدم که اشکالی ندارد من روشی غیر از روش تدریس شده شما را برای حل مسئله بکار بگیرم؟ گفتند راه‌حلت را توضیح بده. من نتوانستم خوب توضیح بدهم. بنابراین جواب ایشان این بود: «راه‌حلت اشتباه است.» اما من مطمئن بودم که روشم مشکلی ندارد. سؤال را با روش خودم حل کردم. بعد از اینکه حل مسئله کامل شد، دوباره به دکتر علایی توضیح دادم. اینبار با عدد و رقم. با توجه به اینکه ایشان باید به همه رسیدگی می‌کردند نمی‌توانستند وقت زیادی به من اختصاص دهند. پرسیدند: «ابعاد پی تو چند در چند شده است؟» گفتم: «۲متر در ۳متر.» دکتر علایی گفتند: «قطعا جوابت اشتباه است. سعی کن از راه حل اصلی، این سؤال را حل کنی.» حق داشتند. ظاهرا این پی که طراحی کرده بودم با سطح ۶متر مربع، فقط برای بار محوری را جوابگو بود. در صورتی که به این ستون دو گشتاور هم وارد می‌شد و انتظار می‌رفت ابعاد پی، هتما بیشتر از ۶متر مربع باشد. اما ایده من این بود که پی را زیر ستون، در دو جهت جابجا می‌کردم. در این حالت وقتی بار ستون به مرکز پی وارد نمی‌شد، گشتاور تولید می‌کرد. مقدار جابجایی در دو راستا را طوری مناسبه کرده بودم که دو گشتاور تولید شده، دقیقا برابر

دو گشتاور صورت مسئله باشند و فلاف جهت آنها. بنابراین آگشتاور موجود، ۲ به ۲ همدیگر را فنتی می‌کردند.

نتایج که اعلام شد، من از ۲۰ نمره، «۷» گرفته بودم. مطابق معمول هر ترم، بعد از اعلام نتیجه هر امتحان، پشت درب دفتر استاد مربوطه شلوغ می‌شد. هرود ۲۰ نفر پشت درب دفتر دکتر علایی بودند. منتظر شدم تا همه رختند. مطابق انتظار هیچکس نتوانسته بود نمره‌ای بر نمره‌اش اضافه کند. من که وارد دفترشان شدم، فواهش کردم برگه امتحانیم را به من نشان دهند. ایشان گفتند: «این درسته. از صبح هر که آمده بود، فقط نمره می‌فواست.» دیدم جواب سؤال ۸ نمره‌ای را غلط در نظر گرفته‌اند. توانستم از روی فرصت، روشی که استفاده کرده بودم را توضیح دهم. گفتند: «چند دقیقه صبر کن.» برگه‌ای برداشتند و شروع کردند به بررسی درستی روش من. نوشتند و نوشتند و نوشتند تا سرانجام یک کادر دور فرمول آفر کشیدند و یک علامت «تیک» کنارش گذاشتند. کل نمره سؤال ۸ نمره‌ای را گرفتم و جمله‌ای به من گفتند که شنیدن آن از دکتر علایی باعث افتخار بود. ایشان گفتند: «اگر نمی‌توانستی درستی راه هلت را ثابت کنی، باز هم به تو نمره قبولی می‌دادم و تو را از این درس رد نمی‌کردم. چون تو استحقاق قبولی در این درس را داشتی.»

ترم بعدش هم درس «بتن ۲» با دکتر علایی ارائه می‌شد. ایده‌ای داشتم که انتظار می‌رفت در صورت حصول نتیجه، هم دقت مسابقات در طراحی پی‌های باسکولی را افزایش دهد و هم در زمان مسابقات صرفه‌جویی شود.

انجام مسابقات طراحی پی باسکولی با چند مرحله آزمون و فضا همراه بود. آنقدر مراحل آزمون و فضا تکرار می‌شد تا تقریباً حاصل، به کمتر از ده سانتیمتر برسد. تقریب‌های کمتر از ده سانتیمتر قابل قبول مسوب شده و جواب پذیرفته می‌شد. من همیشه احساس می‌کردم باید راهی وجود داشته باشد که ما را از مراحل آزمون و فضا بی‌نیاز کند. چند شب روی آن وقت گذاشتم. نتیجه موفقیت‌آمیز بود. روش من بدون آزمون فضا، با یک مرتبه انجام مسابقات، تقریباً به کمتر از نیم سانتیمتر می‌رساند. یعنی هم حدود ۲۰ برابر دقت داشت و هم در وقت‌مان صرفه جویی می‌شد. آن را برای دکتر علایی بردم. دکتر علایی از آن استقبال کردند و به من گفتند که خیلی خوب است و اگر من بتوانم قابلیت فرمولم را بیشتر کنم تا نوع دیگری از مسائل را هم شامل شود، آن را به نام خودم چاپ خواهند کرد. مدتی روی آن کار کردم. تا چند روز بعد از فارغ‌التحصیلی، آن را هم انجام دادم. نتیجه را برای ایشان ایمیل کردم. بعد از آن دکتر علایی فواستند که قابلیت فرمولم را از جهت دیگری هم افزایش دهم. اما سفارش جدید وقتگیر بود و من قصد داشتم برای آزمون کارشناسی ارشد آماده شوم. بنابراین از آن منصرف شدم و ادامه ندادم. افتخارش نصیبم نشد اما شیرینی فاطره‌اش برام ماند. به نظرم تمایلم به کشف راه‌حل‌های جدید، از علاقه‌ام به حل معما سرچشمه می‌گرفت. ظاهراً استعدادم در حل معما بد نبود. یک روز در دانشگاه دیدم بسیج در تابلو اعلاناتش معمایی طرح کرده و زیر آن از قول نیوتن نوشته بود که فقط سه درصد مردم توانایی حل این معما را دارند. [بعدها این

معما را در چند سایت اینترنتی هم دیدم. [پس فوراًک خودم بودم. آن معما را حل کردم اما طوری که نیوتن هم انتظارش را نداشت. من سه جواب صحیح برای آن معما ارائه کردم و تاکنون نشنیده‌ام که هیچ شخص یا سایت دیگری برای آن سه جواب داده باشد.

در کتاب سوم «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» به داستان فواستگاری از همکلاسی دانشگاهم و جواب رد او اشاره کرده بودم. یکی از دلایل مخالفت او این بود که من را انسانی بسیار احساسی می‌دانست و خودش را بسیار منطقی. او معتقد بود که مرد باید از زن منطقی‌تر باشد. بنابراین متصور بود که ما در این زمینه با هم متناسب نیستیم. اما من معتقد بودم مغزی که عاشق ریاضیات است، حتماً به لحاظ منطقی قوی است. اما او در رفتار و فعالیت‌های فوق برنامه‌ام در دانشگاه و فرماتم به دانشجویان، چیز دیگری شاهد بود. به همین خاطر بعد از فواستگاری آفر، من را نزد یک روانشناس برد و دغدغه‌اش را با ایشان مطرح کرد. دکتر روانشناس گفت که بای نگرانی وجود ندارد و این مسئله براهتی قابل بررسی است. تستی به همکلاسی‌ام داد که آن را حل کند. این تست از چهار بخش تشکیل می‌شد و ۱۲ نمره داشت. حالت متعادل این بود که از هر بخش سه امتیاز گرفته شود اما نمره همکلاسیم از بخش منطق ۵ شد. تا خریدایش که نوبت تست من بود، کلی بر شور و حرارتش در مورد اضافه منطقی‌اش افزوده شده بود. می‌گفت: [نگفتم که برعکس شما من انسان بسیار منطقی‌ای هستم و....] خریدای آن روز که من آن تست روانشناسی را پاسخ دادم، در تقسیم

۱۲امره، ۱۸امره اش به منطق اختصاص داده شده بود. یکی از لفظات بامزه زندگیم، پوره بهت زده آن دفتر فانم از شنیدن جواب تست من بود. کمی هم فنده اش گرفته بود. دکتر روانشناس در عین صحبت با من متوجه نشد که آن دفتر فانم از شرت کنباکوی، خودش را یواشکی به پشت او رسانده بود و داشت به برگه تست من که در دست دکتر بود، به صورت کاملاً مایل سرک می کشید. آن لفظه فیلی بلوی فنده ام، را در حضور مشاورمان گرفته ام. [در این لفظه (امروز جمعه است) آن دفتر فانم در حال طبخ سبزی پلو است. آرشیدا هم سؤال پیش کرده. قرار است ماهی را هم من سرخ کنم. چون بهتر از همسرم ماهی را مزه دار می کنم.]

بعد از ازدواج هم روزی همسرم در حضور پدر بزرگش به من گفت پدر بزرگش معمای بابی دارد که سالهاست هیچ کدام از اعضای فامیل نتوانسته اند آن را حل کنند. پدر بزرگ حاضر نشده بود جوابش را هم فاش کند. فقط باید حل می شد. مشتاق شدم که این معما را بدانم. پدر بزرگ آن را برایم گفت. حدوداً دو دقیقه زمان برد تا جوابم را اعلام کنم. پدر بزرگ همسرم که همیشه لطف زیادی به من داشت، بلفندی زد. همسرم که فیلی مطمئن بود هیچ کس نمی تواند این معما را حل کند، پرسید: «بابا بزرگ درست بود؟» پدر بزرگ با سرش تأیید کرد.

غیر از خودم، همسرم هم در حل مسائل سفت ریاضی، تبصره بالایی دارد. در کتابی به نام «سرگرمی های جبر» که دوستم «جواد نارحیلی» به من هدیه کرده بود، چند سؤال سفت وجود داشت که بعضاً چند دانشمند آنها را برای

یکدیگر طرح کرده بودند. یکی از آنها را به هرود بیست مهندس از همکارانم ارائه کردم ولی هیچکس نتوانست آن را حل کند. فوادم این مسئله را از سه راه حل مختلف حل کرده بودم اما زمان زیادی برایش صرف کرده بودم. تصور می‌کردم که امکان ندارد این مسئله راه حل دیگری داشته باشد. یک شب در قطار، آن مسئله سفت را جلوی همسرم گذاشتم. بسیار فواب‌آلود بود و هوصله حل یک مسئله ریاضی نداشت. اما به اصرار من شروع کرد. در عرض چند دقیقه، آن را از روشی حل کرد که به ذهن من نرسیده بود. [ ]

من هم پسر بسیار فعالی بودم و هم بسیار خوش خوراک. اما چیزی که می‌توانست مانع رفتن من به سمت ناهار و شام شود، انجام بازی‌های کامپیوتری بود. [در آن زمان آتاری، میکروجنیوس، سگا و...] گاهی گرسنگی شدید هم حریفش نمی‌شد. و چیزی که می‌توانست من را با عجله از پای بازی‌های کامپیوتری بلند کند، صدای بچه‌های محله‌مان در حال بازی بود. تنها رقیب بازی‌های کوچک، حل یک مسئله سخت یا معمای ریاضی بود. از ریاضی لذت می‌بردم. ریاضی مخصوصا معماهای ریاضی می‌توانست من را به شدت در خود غرق کند.

من سال سوم راهنمایی را با معدل حدود ۱۵ به پایان بردم اما نمره ریاضیم ۱۹/۵ بود. از دوران ابتدایی تا دبیرستان، شب‌های امتحان که مادرم بیشتر من را برای درس خواندن تحت فشار قرار می‌داد، هر وقت می‌دید که مطالعه نمی‌کنم، فوراً می‌پرسید: «امتحان چی داری؟» اگر می‌گفتم «ریاضی» مثل دریافت مجوز بازی و تماشای تلویزیون بود. البته بعدها که حرفه‌ای‌تر شده بود، می‌گفت: «پس برو امتحان بعدیت را بخوان.»



## مقطع دبیرستان

روزی که با پدرم برای ثبت نام به دبیرستان «دکتر علی شریعتی» رفتیم، ناظم مدرسه مسئول ثبت نام بود. وقتی جلوی نمره انضباطم عدد «۱۱» را دید، نمی خواست من را ثبت نام کند ولی سرانجام با گرفتن یک تعهد کتبی در همان روز ثبت نام، مدارکم را قبول کرد. [گرچه پسری بسیار پیرانرژی بودم اما این نمره انضباط، واقعا حق من نبود. تصور خودم این بود که این نمره پایین، [در سال اول راهنمایی] به علت دعوا با دانش آموزی بی ادب و بی اخلاقی که پسر دوست ناظم بود حاصل شده است. در سال های بعد که ناظم ما تغییر کرد، اصلا خبری از چنین نمره انضباط هایی نبود.]

درست است که من از دوران خردسالی تصمیم قطعی به ادامه تحصیل گرفته بودم اما روحیه ای که اولین معلم ریاضی دبیرستان شریعتی به من داد، تأثیرش را تا زمان ورود به دانشگاه روی من حفظ کرد. گرچه تبعاتی هم برایم داشت.

به یاد ندارم از چه زمانی یا ناشی از چه اتفاقی، اما آقای غروی هم مانند آقای مجتهدی، روی من حساب ویژه ای باز کرده بود. جالب این بود که ایشان هم مثل آقای مجتهدی در یکی از مدارس تیزهوشان (یا نمونه مردمی) تدریس می کردند. هر چند جلسه یکبار، تکالیف را کنترل می کردند. تا اینکه یواش یواش متوجه شدند که من هیچ وقت تمرینات کتاب را حل نمی کنم. یک روز به صورت جدی از من خواستند که تکالیفم را انجام دهم. اما در اولین جلسه ای که تکالیف را کنترل کردند، من باز هم تمرینات را حل نکرده بودم. پرسیدند چرا تکالیفت را انجام نمی دهی؟ جوابی نداشتم. یا

شاید نمی‌دانستم که جواب دارم. من آن تمرینات را حل نمی‌کردم چون برایم خیلی ساده به نظر می‌رسیدند. احساس می‌کردم که فایده‌ای برایم ندارند. [در صورتی که اشتباه می‌کردم. چند سال بعد، عدم انجام تمرینات کافی، یکی از دلایل مهم سرعت پایین من در کنکور بود.] ولی ای کاش این را به آقای غروی می‌گفتم. شاید مثل آقای مجتهدی برایم سؤالات سخت‌تری می‌آوردند. اما آن موقع به ذهنم نرسید.

مدتی بعد یک روز آقای غروی وقتی وارد کلاس شدند. ما به احترام ایشان ایستادیم. در همین لحظه چشمش به من افتاد و یک ایست یا تغییر لحظه‌ای کوچک در چهره‌اش حس کردم. گفتند: «تکالیفاتان را بگذارید روی میز.» یواشکی به نفر کناری خودم گفتم: «به نظرم فقط برای من می‌خواهد تکالیف را نگاه کند.» ما در کلاس سه ردیف نیمکت داشتیم و من به همراه یکی از دوستانم در ردیف اول، نیمکت یکی مانده به آخر می‌نشستیم. به من که رسیدند، طبق معمول تمریناتم را حل نکرده بودم. آقای غروی گفتند: «من از تو خواهش می‌کنم که تمرین‌ها را حل کنی. حیف است که تو این کار را با خودت می‌کنی. من از تو خواهش می‌کنم که تمرینات را حل کنی.» جواب دادم: «چشم.» گفتند: «من از تو خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم که تمرینات را حل کنی.» گفتم: «چشم، چشم. حل می‌کنم.» ادامه دادند: «تو واقعا استعداد خوبی داری. حیف است اگر استفاده نکنی. من از تو خواهش می‌کنم که تمرینات را حل کنی.» من: «ممنون. چشم. از این به بعد حل می‌کنم.» دوباره شروع به خواهش کردن کردند. فهمیدم که چه قصدی دارند. من مرتب می‌گفتم انجام می‌دهم و ایشان همچنان «خواهش می‌کنم» را تکرار می‌کردند. از جایم بلند شدم.

حالا دیگر من از آقای غروی خواهش می‌کردم: «خواهش می‌کنم که شما دیگه چیزی نگیرد، من تمرینات را حل می‌کنم.» ولی ایشان باز هم خواهش کردند، خواهش کردند، خواهش کردند و باز هم خواهش کردند. تمام و کمال به هدفشان رسیدند. شرمنده کردن من در حداکثر حد ممکن. بعد از من، دیگر تکلیف هیچکس را کنترل نکردند. تا امتحانات هم تکالیف را کنترل نکردند. با اینکه این اتفاق می‌توانست باعث افزایش اعتماد به نفس هر دانش‌آموزی شود اما هر بار که به یادم می‌آید، چندین برابر آنکه بخواهد به من اعتماد به نفس دهد، شرمنده‌ام می‌کند. حتی امروز که بعد از گذشت ۲۵ سال در حال نوشتن آن رویداد هستم، از شدت شرمندگی احساس سنگینی می‌کنم.

وقتی دانشگاه قبول شدم، به دیدنشان رفتم. خبر قبول شدنم در رشته مهندسی عمران دانشگاه صنعتی شاهرود را به ایشان دادم. که بگویم از آن استعداد استفاده شد. انگار نیاز داشتم خوشحالی‌شان را ببینم که احساس کنم من را بخشیده‌اند. ولی آنقدری که آرامم کند خوشحال نشدند. انگار بیشتر از من توقع داشتند. احتمالا به دلیل آنکه آن روز هیجان ناشی از خوشحالی‌شان را ندیدم، نتوانستم از سنگینی آن شرمندگی رها شوم.

عمل نکردن به نصایح آقای غروی بالاخره تأثیر خودش را بر جای گذاشت. با اینکه در امتحان ریاضی یک ۱۸/۵ کسب کردم و نمره اول یا دوم کلاس بودم، اما در ریاضی ۲ ریاضی ۳ ریاضی ۴ حسابان یک، حسابان ۲ از رقابت سطح اول کلاس خارج شدم.

دو خاطره از خاطرات خوبی که از آقای غروی به یاد دارم:

## خاطره اول

یک روز آقای غروی یک سؤال عجیب در کلاس طرح کردند. «باقیمانده ۲ به توان ۵۰ تقسیم بر ۳ چقدر می‌شود؟» آن سؤال برای یک دانش‌آموز سال سوم دبیرستان که با همنهشتی آشنا بود قابل حل بود اما برای کسانی که تازه وارد دبیرستان شده‌اند، سؤال خیلی عجیبی به نظر می‌رسید. ناگهان متوجه شدم که از گوشه چشم‌شان من را زیر نظر دارند و می‌خندند. متوجه شدم که ایشان از شاگردان ممتاز کلاس هم انتظار حل آن را ندارند. منتظر جواب من هستند. انرژی مضاعفی گرفتم و فوراً سراغ آن سؤال رفتم. طبیعتاً انتظار نداشتند که من پنجاه مرتبه عدد ۲ را در خودش ضرب کنم. متوجه بودم عدد حاصل آنقدر بزرگ است که ماشین حساب‌های معمول بازار هم آن مقدار رقم را نشان نمی‌دادند. پس راه حل دیگری باید می‌داشت. یک جرعه بزرگ در ذهنم اتفاق افتاد. در یک لحظه انگار همنهشتی و قوانینش را کشف کردم. حدود یک دقیقه بعد از طرح سؤال، جواب را به آقای غروی اعلام کردم. آنقدر خوشحال شدند که انگار پسر خودشان آن را حل کرده باشد. دو سال بعد وقتی معلم جبر، به ما همنهشتی درس می‌دادند، برای من تکراری بود. من واقعا درس آن روز معلم جبر را بلد بودم. فقط داشتم با علائم و اصطلاحات خاص همنهشتی آشنا می‌شدم.

## خاطره دوم

همانطور که گفتم آقای غروی معلم مدارس تیزهوشان یا نمونه مردمی هم بودند. یک روز در کلاس ما اعلام کردند که یکی از دانش‌آموزان آن مدرسه، قانون جدیدی برای بخش‌پذیری بر عدد ۷ پیدا کرده است. این خبر

به شدت فکر من و سه چهار نفر از شاگرد اول‌های کلاس را به خود مشغول کرد: «اگر دانش‌آموز دیگری توانسته، پس ما هم می‌توانیم.»

هرقدر برای انجام تمرینات وقتی اختصاص نمی‌دادم، حاضر بودم چند برابرش را برای اکتشافات اینچینی صرف کنم. حدود ۲ هفته شب و روز درگیر کشف یک قانون جدید بخشپذیری بودم. فرقی نمی‌کرد چه عددی. فقط می‌خواستم این کشف را انجام دهم. اما هر چه تلاش می‌کردم، نتیجه‌ای نداشت. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که یک روز، بنگ... آن زمان هنوز عادل فردوسی‌پور گزارش‌گری را شروع نکرده بود. باید خودم بگویم که «چه می‌کنه این اژدرالدینی...» سال اول دبیرستان قانونی را پیدا کرده بودم که با استفاده از آن قانون می‌توانستم قانونی برای بخشپذیری بر هر عددی که پیشنهاد می‌شد را تولید کند. حتی اگر عدد عجیب و دور از ذهنی در مبحث بخشپذیری باشد. ۲۳، ۳۷، ۸۳، ۶۰۱ یا... ایده جالبی بود. با اینکه از سال سوم راهنمایی دنبال این مدل کشفیات ریاضی بودم و گاهی کشفیات ناچیزی هم داشتم، ولی سطح این کشفم بالاتر از بقیه بود. از دوران نوجوانی همیشه عاشق به چالش کشیدن خودم بودم. گاهی مسئولیت‌هایی را می‌پذیرفتم که تجربه‌ای در آنها نداشتم. مثلا اولین باری که قرار شد با همکلاسی‌هایم و روح‌الله به پیک‌نیک برویم، من مسئولیت همه کارها را به تنهایی عهده‌دار شدم. هم صبحانه و هم ناهار تدارک دیده بودم و هم تنقلات. همه را به «جاغرق» (یکی از بیلاق‌های زیبای مشهد) بردم. برای ناهار الویه درست کرده بودم. خودم تنهایی.

در دبیرستان هم با اینکه عضو بسیج و انجمن اسلامی نبودم اما برای‌شان مسابقات فوتبال و شطرنج برگزار می‌کردم. خیلی هیجان‌انگیز

بود که مسئولیت برگزاری یک رویداد را برعهده بگیری. و خیلی لذت بخش بود که با کیفیت تمام به اتمام برسانی. سطح کیفی مسابقاتی که من برگزار می‌کردم، به طور محسوسی از سطح کیفی مسابقاتی که معلم ورزش برگزار می‌کرد، بالاتر بود. چون بسیار قانونی رفتار می‌کردم. دوست و غریبه برایم مطرح نبود. هر بازیکن یا تیمی تخلف می‌کرد متناسب با تخلفش جریمه می‌شد. در یکی از این مسابقات، تیم یکی از دوستانم بازیکن غیرمجاز بکار گرفته بود. با اینکه یکی از مدعیان اول قهرمانی بود و واقعا حیفم می‌آمد و حتی تیم خودم هم در آن مسابقات شرکت نداشت (که کسی بخواهد تصور کند که خودم ذینفع بودم) کلا از مسابقات حذفشان کردم. در صورتی که در مسابقاتی که معلم ورزش برگزار می‌کرد، از این خبرها نبود.

در این دوران بیشتر از هر زمان دیگری فوتبال بازی کردم. هم بازی‌ساز خوبی بودم و هم یک شوت‌زن قهار شده بودم. ضربات شوتم آنقدر قوی بودند که گاهی هیچ‌کدام از بازیکنان حریف قبول نمی‌کردند مقابل پنالتی من قرار گیرند. بارها پیش آمد که تیم مقابل از من خواستند ضربه پنالتی را به دروازه خالی بزنم. خودم هم نمی‌دانستم که پاهای قدرتمندی دارم. تا اینکه سه ماه بعد از شروع تمرینات بدنسازی، متوجه شدم در حرکت مربوط به ماهیچه جلوی ران، از نفر اول و سوم استان خراسان در رشته زیبایی اندام، وزنه‌های سنگین‌تری می‌زنم. برای ماهیچه‌ها پشت ساقم هم کل وزنه‌های دستگاه کم می‌آمد و برایم سبک بود. احتمالا این شرایط به خاطر تمرینات دوچرخه سواریم پدید آمده بود.

دبیرستان ما یکی از دبیرستان‌های بزرگ و با قدمت مشهد و سطح کیفی فوتبال دانش‌آموزانش بسیار بالا بود. به طوری که فقط در همان

سال‌ها، فوتبالیست‌های نیمه‌حرفه‌ای، باشگاهی و عضو تیم ملی [نوجوانان و جوانان] زیادی در این مدرسه حضور داشتند:

محمدباقر احمدی : بارها به تیم ملی نوجوانان و جوانان دعوت شد. در تیم قدرتمند «جوانان پیام مشهد» بازی می‌کرد. در لیگ جوانان آن زمان، تیم‌های «پیام مشهد» و «پاس تهران» حرف اول را در کشور می‌زدند و در جدول لیگ، چند پله بالاتر از جوانان استقلال و جوانان پرسپولیس قرار داشتند. او چند سال بعد در تیم‌هایی مثل استقلال اهواز و استقلال تهران هم زیر نظر آقای قلعه‌نوعی بازی کرد. اوایل دهه هفتاد، تکنیک‌های خاص باقر احمدی به بیشتر فوتبالیست‌های دبیرستان سرایت کرده بود. این تکنیک‌ها را در هیچ شهری ندیده بودیم تا اینکه حدود پانزده سال بعد توسط رونالدینهو دوباره به نمایش درآمدند. در زمین فوتبال مدرسه اگر روی او خطا نمی‌شد، توانایی این را داشت که چند دقیقه مرتب دانش‌آموزان کلاس را دربیال بزند و توپ را حفظ کند. یک روز به من گفت بیا تا به تو لایی بزنم. (توپ را از بین پاهایت رد کنم.) من هم به شوخی پاهایم را به چسباندنم و به سمت او جهیدم. ظرف یک دقیقه پنج بار به من لایی زد. با اینکه فوتبالیست ضعیفی نبودم. [از اول دبستان تا روزی که دیپلم گرفتم، همیشه یکی از سه کاپیتان زنگ ورزش بودم.]

رضا واحدی : خودش یک تیم بود. با اینکه تیم قدرتمندی نداشت، اما خودش به کمک دروازه‌بان بسیار شایسته‌اش، تا فینال مسابقات مدرسه بالا رفت. شما او را با نام علیرضا واحدی نیکبخت می‌شناسید. بازیکن ابومسلم مشهد، استقلال تهران، پرسپولیس و تیم ملی. [از همان زمان خیلی به داور اعتراض می‌کرد. اکثر اوقات هم نتیجه می‌داد. در یکی از

مسابقات درون مدرسه، من داور بودم و او را دو دقیقه از زمین اخراج کردم. بین شصت تا نود ثانیه، آنقدر به من اصرار کرد به زمین برگردد که تسلیم شدم و خواستم به او اجازه ورود به زمین بدهم. اما در لحظه آخر که دستم را به سمت او بالا بردم که اشاره کنم «برو»، عدد «دو» را نشان دادم و دو دقیقه دیگر به علت اصرارهایش بر مدت اخراجش اضافه کردم. تا پایان دقیقه چهارم، دیگر به من نزدیک نشد.

سعید مکتبدار : یک بازیکن بسیار تکنیکی که یک سال به عنوان فنی‌ترین بازیکن مشهد انتخاب شد. زیبایی بازی او با زیبایی بازی باقر احمدی برابری می‌کرد. او بعدها مورد توجه تیم سایپا تهران قرار گرفته بود اما از سرنوشتش اطلاعی ندارم.

مهدی پرداختی : مدافعی که مدعی بود هیچکس نمی‌تواند او را دریبل بزند. حتی باقر احمدی. واقعا کارش را بی نقص انجام می‌داد. یک بار موفق شدم با دریلی که انتظارش را نداشت، از او عبور کنم. این باعث شد که برای حفظ شدن رکوردش، با یک خطای شدید متوقفم کند. او هم به تیم ملی جوانان دعوت شد. در مسابقات رسمی مدرسه، تیم او یکی از دو تیمی بود که موفق شدند تیم بسیار قدرتمند باقر احمدی و سعید مکتبدار را که فقط از بازیکنان تیم مدرسه و تیم ملی جوانان تشکیل شده بود را شکست دهند. تیمی که من کاپیتان آن بودم و اسمش را «رعد» گذاشته بودم، هم تیم مهدی پرداختی و هم آن تیم دیگر را هر کدام دو مرتبه [یک بار در جدول مقدماتی و یک بار در جدول مرحله نهایی] شکست داد.

محمد کمالی : اندامی بسیار ورزیده، شوتهایی بسیار ویرانگر با تکنیکی بسیار بالا. اگر فوتبال را ادامه می‌داد، از نظر من حتما می‌توانست



در بارسلون یا رئال مادرید هم به عنوان بازیکن اصلی بازی کند. آن زمان تیم قدرتمند جوانان پاس تهران به او پیشنهاد خوبی داده بود اما متأسفانه نپذیرفت و فوتبال را ادامه نداد.

حجت : یک فوتبال بلد واقعی بود. مسلط به بازی سرعتی و تصمیم‌گیری‌های آنی. در مسابقات مدرسه، در یک بازی بسیار نزدیک، تیم محمد کمالی را ۱۵ بر ۱۴ شکست داد. البته تیمش بهتر از تیم محمد کمالی بود.

محسن اسلام زاده : یک دروازه‌بان با استعداد. او حتی با تیم استقلال تهران هم تمرین کرد. در حضور دروازه‌بان تیم پر قدرت «پیام مشهد» محسن اسلام زاده دروازه‌بان اول تیم منتخب مدرسه بود. یکی از خوشحال‌ترین لحظاتی که از او به خاطر دارم، ۳۰ ثانیه بعد از مهار پنالتی من بود. او ۳ سال هم‌کلاس من بود ولی هیچگاه موفق به مهار پنالتی‌هایم نشده بود. حدود ۳۰ ثانیه بعد از مهار پنالتی‌ای که زده بودم، توانست نفس بکشد و شادی کند. توپ به دیافراگم (ناحیه بالای شکم) او برخورد کرده و نفسش قطع شده بود. با شادی او، همه [حتی خود من] خوشحال شدند.

[توضیح: در حال حاضر محسن اسلام زاده یک مستندساز حرفه‌ای و معروف و البته شجاع است. او برای ساخت مستند «تنها میان طالبان» هفته‌ها در میان نیروهای طالبان زندگی کرد. این فیلم، برنده تندیس شهید آوینی در نهمین جشنواره بین‌المللی «سینما حقیقت» و بهترین فیلم بخش مستند دوازدهمین جشنواره بین‌المللی «فیلم ماریا» شد. مستند «اهل سنت ایران» [دارای ۲ میلیون بازدید در یوتیوب] مستند فاخر «به دنبال صلح»

مستند «اسرار زندان ابوسلیم» و... از جمله آثار محسن اسلام زاده هستند. او که برنده جایزه بهترین فیلم بلند مستند جشنواره بین‌المللی فیلم آتن نیز شده است، در جریان ساخت مستند «روز ناتمام من و فرمانده» در حین عملیات پاکسازی نیروهای داعش، با پانزده ترکش مجروح شد. محسن اسلام زاده در سلامت کامل در سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر با مستند «زندگی میان پرچم‌های جنگی (تنها میان طالبان ۲)» شرکت داشت. [با این کارنامه مشخص می‌شود چطور برخلاف بسیاری از دروازه‌بان‌های دیگر، ۳ سال دروازه‌اش را مقابل شوت‌های من خالی نکرد].

محمد جلالی : در حضور چنین فوتبالیست‌هایی، تیم او در مسابقات درون مدرسه قهرمان شد. ضمن اینکه در مسابقات بین مدارس هم آقای گل شد. او نیز مانند باقر احمدی، مهارت زیادی در رد کردن توپ از بین پاهای بازیکنان حریف داشت.

اما در بین همه آنها، کسی که بیشتر از همه عاشق فوتبال بود، من بودم. دبیرستان ما دو شیفته بود. من از اول شیفت اول تا آخر شیفت دوم (۷:۳۰ صبح تا ۶ عصر) در دبیرستان حضور داشتم. به طور میانگین، کمتر از سه کلاس یک و نیم ساعته در هر روز داشتم و در بقیه این مدت، هر قدر امکان داشت، فوتبال بازی می‌کردم. من همیشه یک جفت کفش ورزشی و یک توپ همراه داشتم. از آنجایی که معمولا کسی دوست نداشت پول توجیبیش را صرف خرید توپ برای دیگران کند و به مدرسه بیاورد، اکثرا مجبور می‌شدند سراغ من بیایند. من همیشه یک شرط داشتم. اینکه من و دوستم محمدعلی معماربانی هم بازی کنیم. بدین ترتیب در زنگ ورزش بیشتر کلاس‌ها حضور داشتم و در کمتر بازی‌ای پیش می‌آمد که برنده

نباشم. بیشتر روزها، چند برابر زمان تمرینات یک فوتبالیست حرفه‌ای، فوتبال بازی می‌کردم.

یک روز ۹ نفر از بهترین فوتبالیست‌های مدرسه بعلاوه من دور هم جمع بودیم. بحث قرمز و آبی بین ما زیادی داغ شد. تصمیم گرفتیم که حرف را تمام کنیم و به دو گروه طرفداران پرسپولیس و طرفداران استقلال تقسیم شویم و در یک مسابقه جدی، به اختلاف نظرهایمان رسیدگی کنیم. هر تیم که زودتر پنج گل می‌زد، برنده بود. تیم ما بازی را پنج بر یک باخت. ما خواستیم که یک بازی دیگر به عنوان بازی برگشت انجام دهیم. آنها هم قبول کردند ولی با این شرط که تفاضل گل هم حساب شود. هرچه چانه زدیم تا فقط برد و باخت تعیین کننده لزوم بازی سوم به عنوان فینال باشد، آنها قبول نکردند. مجبور بودیم که این شرایط را بپذیریم. بدین ترتیب حتی اگر با اختلاف سه گل هم به پیروزی می‌رسیدیم، در کل بازنده محسوب می‌شدیم. دوباره دو تیم بازی را شروع کردند. مثل بازی اول هر دو تیم کاملاً تعصبی بازی می‌کردند. زنگ تفریح به صدا درآمد. در مدرسه ما امکان بازی در زنگ تفریح نبود چون تعداد دانش‌آموزان خیلی زیاد بود و وارد زمین می‌شدند. اما آن روز آنقدر سرعت بازی بالا بود و آنقدر هر دو تیم محکم و متعصب بازی می‌کردند که دانش‌آموزان متوجه خاص بودن آن بازی شدند. دور زمین حدود شش لایه تماشاچی ایستاده بودند و وارد زمین نمی‌شدند. بدین ترتیب توانستیم به بازی ادامه دهیم و در پایان، ما پنج بر صفر برنده شدیم.

من از دوستان نزدیکم (محمدعلی معماریانی، علیرضا علیزاده، افشین عطار و جواد نارجیلی و گاهی هم مجید عاقبتی، محمد دائمی، وحید و

آرش) یک تیم تشکیل داده بودم. هیچ کدام از دوستانم عضو تیم فوتبال مدرسه نبودند اما آنقدر با هم خوب و روان بازی می‌کردیم که تیم‌های بسیار قوی را بارها و بارها در زنگ‌های ورزش یا در مسابقات کاپ مدرسه شکست می‌دادیم. [سطح مسابقات درون مدرسه‌ای ما آنقدر بالا بود که گاهی تیم‌های دارای بازیکن تیم ملی هم در مسابقات رسمی می‌باختند و حذف می‌شدند.] در بین اعضای تیم، محمدعلی معماریانی را بیشتر از بقیه دوست داشتم. همه او را دوست داشتند. مؤدب‌تر از او ندیده بودیم. از کلاس دوم دبستان که برای اولین بار با او هم‌کلاسی شدم تا دوم دبیرستان، هیچ‌کس از او کوچکترین حرف بدی نشنیده بود. متأسفانه یک دوست ناباب باعث سیگاری شدن محمدعلی شد و سیگار هم می‌توانست دروازه اعتیاد باشد. دوستانم از من خواستند که برای او کاری بکنم. من چند مرتبه با محمدعلی صحبت کرده بودم اما فایده‌ای نداشت. مجبور شدم او را تهدید کنم که اگر یکبار دیگر او را در حال سیگار کشیدن ببینم، او را از جمعی که داشتیم، کنار بگذارم. متأسفانه این اتفاق افتاد و محمدعلی را از جمع‌مان خارج کردم. انتظار داشتم بعد از اینکه ببیند در حرفی که زدم، کاملاً جدی بودم، همان محمدعلی سابق شود اما این اتفاق نیفتاد. با اینکه من و او زوج بسیار خوبی در فوتبال بودیم، اما برای مسابقات درون مدرسه، او را به تیم دعوت نکردم. [یک سال بعد همه ما دیپلم گرفتیم و هر کدام به دنبال هدف خود رفتیم. دوست ناباب محمدعلی در یک تصادف رانندگی کشته شد.

حدود ۲۰ سال بعد، محمدعلی معماریانی را در تهران ملاقات کردم. در یک مشاور املاک کار می‌کرد. او هم مانند من از مشهد به تهران مهاجرت

کرده بود. از شروع مجدد دوستی‌مان خوشحال بودم اما خبر جدایی از همسرش ناراحت‌م کرد. در حال حاضر او کار خیلی خوبی دارد. به یک روستا مهاجرت کرده و چند نوع محصول کشاورزی تولید می‌کند.]

یک دوره از مسابقاتی که برگزار کردم، بیشتر از هر زمانی، برایم خاطرات فوتبالی رقم زد.

در فوتبال، بیشتر مهارت من در بازی سازی، دادن پاس گل و از همه بیشتر شوت زدن از راه دور بود. در مسابقات مدرسه با تیمی مواجه شدیم که نقطه قوت آن تیم دروازه‌بان تیم و نقطه قوت آن دروازه‌بان هم گرفتن شوت بود. بنابراین فرصت را مناسب دانستم خودم بازی نکنم و محمد دائمی را که بیشتر به عنوان ذخیره استفاده می‌شد را در آن مسابقه، شرکت دهم.

با اینکه انتظار بازی آسانی را داشتم، ولی تا پایان نیمه اول یک گل عقب بودیم. کمی نگران شده بودم. به محمد گفتم که در نیمه دوم من بجای تو وارد زمین می‌شوم. محمد گفت ولی تو گفته بودی که می‌توانم تمام بازی در زمین باشم. از او خواهش کردم با توجه به نتیجه بازی، فقط به اندازه زدن یک گل به من زمان دهد. گفت: «فقط یک گل؟» گفتم: «بله.» او هم قبول کرد.

در نیمه دوم، تیم ما شروع کننده بازی بود. از مهاجمان تیم خواستم که به محض شروع بازی، توپ را به من بپارند. آنها هم همین کار را کردند. من هم به محض دریافت توپ، از همان وسط زمین شوت زدم. توپ در حالی از بین سر دروازه‌بان تیم مقابل و تیر افقی وارد دروازه شد که نتوانست کوچکترین عکس‌العملی نشان دهد. مدافعان‌شان بهت‌زده به

سمت او نگاه کردند. او هم عصبانی گفت: «نمی‌شد کاریش کرد.» محمد دائمی فورا از بیرون زمین صدا زد: «اژدرالدینی، بیا بیرون.» از زمین خارج شدم و او را به بازی برگرداندم. یک گل در چهار ثانیه بازی.

در مجموع کل بازی‌ها با اینکه بیشتر از هر بازیکن اصلی، خودم را تعویض کرده بودم تا به بازیکنان تعویضی هم بازی برسد، ۱۳ گل به نام ثبت شد. از این ۱۳ گل، ۹ گل را از وسط زمین زده بودم. از این ۹ گل، ۴ گل را از داخل زمین خودمان اقدام به شوت کرده بودم و از این ۴ گل، یک گل را با شوتی از درون محوطه جریمه خودمان به ثمر رسانده بودم. آن هم با یک پای مصدوم و بسیار پر درد.

این مسابقات به صورت دوحذفی برگزار می‌شد و تیم ما چهارم شد که خیلی کمتر از انتظارم بود. با اینکه حتی یک نفر از بازیکنان تیم منتخب مدرسه را در اختیار نداشتم، فقط به قهرمانی فکر می‌کردم. از بین ۲۸ تیم حاضر که در دو جدول دوحذفی حضور داشتند، سه تیم بازیکنانی داشتند که در تیم ملی جوانان بازی می‌کردند یا بعد از آن دعوت شدند. دو تیم از آنها حذف شدند [یکی از آنها را ما حذف کردیم] و تیمی که رضا واحدی نیکبخت، کاپیتانش بود، دوم شد.

اتفاقا یکی از باخت‌های تیم ما به تیم رضا واحدی بود. رضا واحدی خودش یک تیم بود و دروازه‌بانش هم دروازه‌بان تیم منتخب هندبال مدرسه. در تمام مدت بازی، تیم ما بر بازی مسلط بود. آنها مدام تحت فشار بودند ولی مرتب خوش شانسی می‌آوردند. در آن بازی هم محمد دائمی را بجای خودم به بازی فرستاده بودم اما روزش نبود. با تمام اینها عامل اصلی برد آن تیم، داور بود. من خودم برگزارکننده آن مسابقات بودم

و داور هر رقابت را تعیین می‌کردم. یکی از داوران ما، دوست نزدیک رضا واحدی بود و از من خواهش کرد که داوری این مسابقه را به او بسپارم. من هم به تصور اینکه لاقبل مقابل خود من، دوستیش را وارد قضاوت نمی‌کند، به او اعتماد کردم و این اعتماد، یکی از عوامل اصلی بازماندن ما از قهرمانی شد. باخت دوم تیم ما هم به تیمی بود که یک مرتبه در مرحله مقدماتی و یک مرتبه در مرحله نهایی، آنها را شکست داده بودیم. آنها حذف کننده قدرتمندترین تیم این مسابقات بودند که فقط بازیکن تیم ملی و تیم مدرسه [از جمله باقر احمدی، محسن اسلام زاده و سعید مکتبدار] داشت.

در بازی آخر، ناخن شست پایم در حال افتادن بود. شست پایم عفونی شده و یک پاس بغل پای ساده، دردی توصیف ناپذیر به همراه داشت. آن روز، دروازه‌بان تیم ما هم مرتب گل‌های ناشیانه می‌خورد و من مجبور شدم خودم درون دروازه بایستم. بازیکنان مان بسیار عصبی شده و واقعا شایسته باخت بودیم. با تمام دردی که در شست پای راستم تحمل می‌کردم، آخرین گلم را در این مسابقات با یک شوت از داخل محوطه جریمه خودمان به ثمر رساندم.

[[[من در فوتبال زیاد در بیل نمی‌زدم اما ۳۰ فاطره از صحنه‌هایی دارم که تاکنون نه دیده‌ام و نه احتمالا فوایم دید. در صحنه اول با فقط یک ضربه سه نفر را با سه در بیل زیبا پشت سر گذاشتم. به نفر اول با یک ضربه، لایی زدم (توپ را از بین پاهایش عبور دادم). نفر دوم را با بدن فریب دادم و بدون آنکه به توپ ضربه‌ای بزنم، او را در بیل دو طرفه زدم. (یعنی توپ

از سمت راست او عبور کرد و خودم از سمت چپ آن بازیکن. به نفر سوم که رسیدم با حرکت هر پایم دو مرتبه او را فریب دادم و هر بار یکی از پاهایش را باز کرد. با اینکه سرعت توپ خیلی کم شده بود، اما چون تعادلش کم شد، نتوانست بدنش را جمع و جور کند و توپ از بین پاهایش او هم رد شد. یعنی با یک ضربه، دو نفر لایی و یک نفر دریل ۲ طرفه خوردند. خوبتالیست‌ها به خوبی می‌دانند که چنین صحنه‌ای مقدر نادر است.

در صحنه دوم برای دریل سه نفر اصلا ضربه‌ای به توپ نزدم. توپ از سمت راست بطور مورب به من پاس داده شد. نفر اول که بهترین بازیکن زمین بود و سابقه دعوت به تیم ملی جوانان را هم داشت، جلو آمد. با بدنم نشان دادم که قصد دارم مسیر توپ پاس داده شده را بپریم و از سمت راست او عبور کنم. وقتی او به سمت راست متمایل شد، من بدون اینکه ضربه‌ای به توپ بزنم یا آن را کنترل کنم، با توپ از سمت چپ او گذشتم. نفر بعدی فوراً به پیش آمد. دقیقاً به همین ترتیب او را هم فریب دادم و همپنان بدون ضربه به توپ از سمت پیش گذشتم. به دروازه بان رسیدم. تنها چیزی که انتظار نداشتم، این بود که من باز هم از همان دریل تکراری استفاده کنم. ولی من این کار را کردم و او هم جا ماند. بدین ترتیب بدون ضربه‌ای به توپ، سه نفر را با یک دریل تکراری ولی بسیار زیبا دریل کرده بودم. سپس با یک ضربه آرام، توپ را به دروازه قالی وارد کردم.

در صحنه سوم، با دو پا، توپ را از پشت سرم به پشت سر مدافع مقابلم



انداختم. [همان دریبلی که همه فوتبالیست‌ها دوستش دارند] توپ بین من و دروازه‌بان قرار گرفته بود. دروازه‌بان به استقبال آمد. برای کنترل توپی که هنوز به زمین نرسیده بود، بالا پریدم و با روی پای راستم ضربه نرمی به زیر توپ زدم و توپ را تقریباً در همان ارتفاع حفظ و به خودم نزدیک‌تر کردم. در همان حال به صورت پادساعتگرد روی هوا پریدم و از پشت پای راست با کف پای چپ، مجدداً ضربه‌ای زیر توپ زدم و توپ را از روی سر دروازه‌بان رد کردم و پشت او با ضربه آفر، توپ را وارد دروازه فالی کردم.

در هر سه صحنه از ترکیب دریبلی‌های نادری استفاده کرده بودم. به همین دلیل به نظرم فیلی صحنه‌های فاضلی ایجاد شده بود و در فاطرم ماندگار شدند.

در حال حاضر گاهی در زمین فوتبال شهرک آپادانا با دوستان پسر دایی‌ام بازی می‌کنم. میانگین سنی آنها حدود ۴۵ سال است و من ۴۰ ساله هستم. مهارت‌های فردی‌ام در فوتبال فیلی اخت کرده است اما ظاهراً هنوز می‌توانم تأثیرگذار باشم. سه هفته پایپی، سه اتفاق خاص افتاد. در هفته اول نتیجه را هفت بر دو عقب بودیم. من متوجه علت این عقب‌ماندگی شدم و فقط با تغییر شیوه بازی خودم، با اختلاف دو گل پیروز شدم. در هفته دوم چهار گل عقب بودیم و با اعمال تغییری که در بازی‌ام به وجود آوردم، با اختلاف چهار گل برنده شدم. در هفته سوم بعد از اتمام یارکشی، تیم حریف خودش معترف بود که تیم ما ضعیف‌تر است. به همین فاطر قرار شد اولین بازیکنی

که بعد از شروع بازی با تأفیر برسد، به تیم ما اضافه شود. در آن بازی، من از همان دقیقه اول تلاش کردم که بازی تأثیرگذارم را ارائه کنم. اولین بازیکنی که با تأفیر رسید هم به تیم مقابل اضافه شد چون آنها پنج بر صفر عقب بودند. با وجود تقویت مجدد تیم مقابل، در پایان آن رقابت، تیم ما یازده بر یک به پیروزی رسید. در حالی که من فقط یک گل از یازده گل را به ثمر رسانده بودم اما روی روند بازی کاملاً مؤثر بودم.

به علت آسیب دیدگی، مدتی فوتبال بازی نکردم. بعد از حضور دوباره، باز هم آن روش بازی را بکار بردم. هیچ کس متوجه نبود که در پیش از ده رقابت پیاپی، من بازیکن هر تیمی بودم، آن تیم برنده می شد. چون همپیمان از روی ظاهر بازی ام مورد قضاوت قرار می گرفتم و همیشه در یارکشی ها، جزو یک سوم نهایی بازیکنان انتقاب می شدم. حتی پیش از آن برای ماه ها، نفر آفر یا یکی مانده به آفر انتقاب می شدم. تا اینکه مدتی بعد، تأثیرم در یک مسابقه، کاملاً مشهود بود. در یک بازی، ۶ بر ۲ عقب بودیم. من را به دروازه فرستادند. سگال هم من فوردم و ۹ بر ۲ عقب افتادیم. بعد از تعویض مجدد دروازه بان، جهت بازی عوض شد. تیم حریف به لطف داور که دقیقه زودتر سوت پایان بازی را زده بود، ۱۳ بر یازده پیروز شد. اما نکته این بازی این بود با اینکه بیشتر زمان بازی مدافع بودم یا درون دروازه ایستاده بودم، از یازده گل تیم ما، هشت گل را من به ثمر رسانده بودم. از آن زمان، در یارکشی ها، کمی زودتر انتقاب می شوم. [] [] []

[توضیح: شاید تصور کنید، به علت علاقه وافرم به فوتبال، چند صفحه‌ای از بحث اصلی کتاب دور افتادم اما اگر دقت کنید متوجه می‌شوید که هنوز به نوعی در حال اشاره به عملکرد متفاوت یک نماینده از تیپ ششمیتی «فعالان دانشجویی» بودم.]

یک روز در دبیرستان، سعید مکتبدار از من پرسید: «تو عضو باشگاه فوتبالی هستی؟» گفتم: «نه». گفت: «دوست داری در باشگاهی بازی کنی؟» تأیید کردم. او خودش در باشگاه «دهداری» مشهد بازی می‌کرد و بدین ترتیب توسط سعید مکتبدار به باشگاه فوتبال «دهداری» معرفی شدم که باشگاهی بسیار معتبر و معروف در مشهد بود و بازیکن تیم ملی جوانان هم داشت. در آن تیم با بازیکنان خیلی خوبی از جمله حسین بادامکی [که بعدها در پرسپولیس و تیم ملی هم بازی کرد] همبازی بودم. محسن اسلام زاده که دروازه‌بان تیم منتخب مدرسه بود نیز در این باشگاه با من و سعید مکتبدار هم‌تیمی بود. من یک گلزن و گل‌ساز بودم اما وقتی در اولین روز، مربی تیم (خلیل‌خان) پست تخصصی را سؤال کرد، برای اینکه راحت‌تر جذب تیم شوم گفتم: «دفاع».

با اینکه در تیم دهداری در پست تخصصی بازی نمی‌کردم، ولی خیلی زود به ترکیب اصلی راه پیدا کردم و به بولدوزر معروف شدم. چون هرکس با من برخورد می‌کرد، نقش بر زمین می‌شد. یکی از دربیلهای من هم مبتنی بر قدرت بدنی بود. به این صورت که با ضربه مناسبی، توپ را بین سینه خودم و سینه بازیکن مقابلم می‌انداختم و مستقیم می‌دویدم. خوب دیگر لازم نیست که بگویم چه اتفاقی می‌افتاد.

کمی بعد، یکی از بزرگترین اشتباهات ورزشیم را مرتکب شدم و از دهداری جدا شدم تا کاپیتان باشگاه فوتبال کشاورز مشهد شوم. یک سال بعد، عکس تیم دهداری و هم‌تیمی‌های خودم را در روزنامه «صبح امروز» [ویژه‌نامه استان خراسان] دیدم که روی آن تیتر زده بود: «تیم جوانان دهداری، قهرمان جوانان استان خراسان شد.» اما تیم کشاورز به علت اشتباه مدیرانش، حتی نتوانست در آن مسابقات شرکت کند.

[اشتباه ورزشی بزرگ دیگرم این بود که چند سال قبل از آن هم وقتی مربی تیم نوجوانان ابومسلم مشهد، «محمد نظافت» (از بازیکنان ابومسلم که در مدرسه ما تحصیل می‌کرد) را به دنبالم فرستاد تا به تیم ابومسلم بروم، به علت مخالفت‌های شدید والدینم با فوتبال، فقط جواب رد دادم. پدر و مادرم آنقدر با فوتبال در ماه‌های تحصیلی مخالف بودند که بدون اینکه موضوع را با آنها در میان بگذارم یا کسی را واسطه قرار دهم، این پیشنهاد ارزشمند را نپذیرفتم.]

کمی بعد، رشته ورزشی جودو را هم شروع کردم. حدود سه هفته از شروع تمرینات جودو می‌گذشت که یک روز در حین تمرین، حالم بد شد. احساس بی‌رمقی و بی‌حالی می‌کردم. نزد استاد رفتم و از او اجازه خواستم که تمرین را ترک کنم. او اجازه نداد و از من خواست مدتی صبر کنم. سپس من را برای مبارزه رو در روی کسی قرار داد که جودوکار چقر و بدبندی بود. من کمر بند سفید داشتم و او کمر بند نارنجی. (یعنی دو سطح از من بالاتر بود.) امتیاز گرفتن از او برای همه اعضای تیم خیلی سخت بود ولی من موفق شدم او را شکست دهم. به استاد گفتم: «حالا می‌توانم بروم؟» دوباره مخالفت کرد و اینبار جودوکاری را مقابلم قرار داد که خیلی تکنیکی

بود، کمربندش از من ۲ سطح بالاتر بود و بیش از ده کیلوگرم هم از من سنگین‌تر بود. حتی خودم باورم نمی‌شد که او را نیز شکست دادم. استاد گفت: «حالا می‌توانی بروی. ضمناً، از جلسه بعد، کمربند زرد ببند.» بدین ترتیب در حالی که فقط سه هفته از شروع تمریناتم می‌گذشت، من یک سطح ارتقا پیدا کردم.

یک هفته بعد، استادمان یک سری مسابقات درون باشگاهی بین ما برگزار کرد که چند جلسه مشغول آن بودیم. در این مسابقات با اینکه از همه تازه‌واردتر بودم، بین حدود بیست نفر به فینال رسیدم. قبل از بازی فینال، جودوکاری را شکست دادم که سه سطح از من بالاتر بود و کمربند مشکی یک ورزش رزمی دیگر را هم داشت. خودش اصلاً انتظار اینکه به من ببازد را نداشت. خلاصه به فینال رفتم اما در مسابقه نهایی باختم. عملاً هیچ شانس در مقابل جودوکار ارشدمان که یکی دو سال جودو کار کرده بود و کمربند بنفش داشت و در غیاب استادمان، تمرین دهنده ما هم بود، نداشتم. در پایان مسابقات، استادمان به علت لیاقتی که در طول مسابقات از خودم نشان داده بودم، به من کمربند نارنجی اهدا کرد.

تمام اینهایی که گفتم، برنامه صبح تا عصرم بود. وقتی خورشید غروب می‌کرد، با خستگی تمام، به خانه می‌رسیدم. مغازه پدرم نزدیک خانه بود. ما در «چهار راه چهارطبقه مشهد» پیراهن تولید می‌کردیم. همانجا، فروشگاه پیراهن فروشی هم داشتیم به نام «پیراهن داماد». هنوز هم هست. [pirahan\_damad\_mashhad] [📷] پدرم و برادرانم که اختلاف سنی زیادی با من دارند، خیلی در این صنف، خوش‌نام بودند و هستند. گاهی به مغازه می‌رفتم و به پدر و برادرانم کمک می‌کردم. شب‌هایی که

لازم نبود به مغازه بروم، بیشتر با مسعود و روح‌الله بودم. دوران نوجوانی من (از ابتدای مقطع راهنمایی) مصادف شده بود با تغییر محله زندگی و پیدا کردن چند دوست جدید. با مسعود معبودی و روح‌الله صفدرزاده، خیلی صمیمی شدم. بیشتر شب‌ها با آنها بودم. چند سال که گذشت، مسعود و روح‌الله دوست داشتند هر جایی که می‌روند، من نیز همراهشان باشم. چون من غیر از دوست، سنگ صبورشان هم بودم. به هم‌صحبتی با من عادت کرده بودند. خیلی از شب‌ها پیاده به حرم امام رضا می‌رفتیم. چند سال بعد در ماه‌هایی که برای قبولی در کنکور تلاش می‌کردم، هم مادر مسعود و هم مادر روح‌الله، خیلی برای موفقیت‌م دعا می‌کردند.

مسعود معبودی به اهدای خون علاقه داشت و از من و روح‌الله هم اهداکننده مستمر خون ساخت.

روح‌الله هم پای ما را به مساجد باز کرد. شب‌های قدر بدون استثناء با هم بودیم. روح‌الله بعد از پدر و مادر و برادرانم، یکی از الگوهای اخلاقی من بود. هر قدر تلاش می‌کردم انسان خوبی باشم، احساس می‌کردم امکان ندارد که مثل روح‌الله صفدرزاده شوم. انگار زمینه‌های معرفت و خوبی‌های او تمامی نداشت و تلاش برای مانند او شدن، بیهوده به نظر می‌رسید. در حال حاضر مسعود معبودی یک مهندس عمران موفق است. روح‌الله هم صدای زیبایی داشت در زمینه گویندگی به موفقیت‌هایی رسیده است. گاهی اوقات در یک کارش، بجای چند نفر صحبت می‌کند.

[📷 mashhad\_tizer]

یک شب که داشتیم با روح‌الله پیاده از حرم امام رضا برمی‌گشتیم، به چهارراه خلوتی رسیدیم که چراغش برای عبور عابر پیاده قرمز بود. اواسط

دهه ۷۰ ندیده بودم هیچ عابر پیاده‌ای برای سبز شدن چراغ عابر، منتظر بماند. اما من مدتی بود که این کار را انجام می‌دادم. البته اکثرا وقتی تنها بودم. آن شب هر دو نفر در دل مردد بودیم که چه انتخابی کنیم. هیچ ماشینی از آن خیابان عبور نمی‌کرد و هر کدام ما از رفتار جدید طرف مقابل بی‌اطلاع بودیم. من از روح‌الله خجالت می‌کشیدم که با اینکه هیچ ماشینی از خیابان عبور نمی‌کرد، کنار خط عابر پیاده بایستم و روح‌الله از من خجالت می‌کشید. اما روح‌الله پیش‌قدم شد. یکی دو قدم مانده به چهارراه گفت: «چکار کنیم؟» من هم گفتم: «بایستیم.» خلاصه در آن وقت شب در آن چهارراه بدون تردد، منتظر سبز شدن چراغ ماندیم.

انرژی زیاد من باعث شده بود که دوران نوجوانی پرماجرایی داشته باشم. تازه از «مجید» (پسرعمویم) صحبتی نکردم. [مجید هم در صورت ادامه فوتبال می‌توانست تا حضور در تیم ملی پیشرفت کند. آنقدر محکم و غیرتی بازی می‌کرد که حضورش در هر تیمی می‌توانست در حد تضمین برد آن تیم باشد. خیلی دوستش داشتم و اوقات خیلی خوبی با هم داشتیم.] از تنیس روی میز، صحبتی نکردم. از رکوردهایم در بازی‌های کامپیوتری، صحبتی نکردم. از دویدن‌هایم دور زمین فوتبال سعدآباد و پارک ملت مشهد و.... صحبتی نکردم.

## ایام پشت کنکور

نه در مدارس تیزهوشان تحصیل کرده بودم و نه در مدارس نمونه مردمی. هیچ وقت در مقاطع راهنمایی و دبیرستان معدل بالایی به دست نیاورده بودم. اما هنوز حرفی که سال پنجم دبستان به آقای خراشادی گفته بودم را فراموش نکرده بودم: «من کنکور قبول می شوم.»

حالا دیگر مرد است و حرفش. همه رشته های ورزشی و بازی های کامپیوتری را با هم تعطیل کردم. گرچه بهتر بود دومیدانی یا دوچرخه سواری را برای حفظ سلامتی و شادابی، ادامه می دادم. من رشته های ورزشی زیادی را امتحان کرده ام. برای سلامتی و شادابی، تأثیر هیچ کدام را در حد دومیدانی ندیدم. ورزش های هوازی به مقدار مناسب و بدون زیاده روی (حدوداً چهار دقیقه در روز) واقعا روی افزایش اراده، شادابی و کیفیت و بازدهی خواب و مطالعه، تأثیر محسوسی دارند. تماشای تلویزیون را هم بسیار محدود کردم. اما هنوز گاهی یک موضوع، روحیه ام را تضعیف می کرد: «اگر گفته آقای خراشادی (معلم پنجم دبستان) حقیقت داشته باشد و حدوداً از هر کلاس ۲۵ نفری فقط یک نفر در کنکور قبول شود، پس چرا من اصرار داشتم همچنان امیدوار باشم که در کنکور قبول می شوم؟» هر وقت به این فکر می کردم، استرس تمام وجودم را دربر می گرفت. چون دانش آموزان ممتازی که در هر سال هم کلاس شان بودم، چنان درس می خواندند و معدل های نجومی کسب می کردند که از نظر من، رقابت با آنها کار بیهوده ای بود. در چنین لحظاتی، فقط یک چیز من را به صحنه برمی گرداند. اینکه «من کنکور قبول می شوم.»



اما یک روز روحیه‌ام دیگر تضعیف نشد. کلا منهدم شد. آن روز یک نشریه «پیک سنجش» خریده بودم که در آن آمار شرکت کنندگان در رشته‌های مختلف کنکور، اعلام شده بود. رشته ریاضی حدود ۴۰۰ هزار نفر شرکت کننده داشت. وقتی ظرفیت رشته‌های مهندسی دانشگاه‌های مختلف را از روی دفترچه انتخاب رشته سال قبل که به دستم رسیده بود، با هم جمع زدم، فهمیدم که فقط یک درصد اول شرکت کنندگان رشته ریاضی در یک رشته مهندسی دوره روزانه قبول خواهند شد. [آن سال‌ها تعداد کمی از دانشگاه‌ها دوره شبانه هم ارائه می‌کردند.] آقای خراشادی گفته بود از هر کلاس یک نفر که می‌شد حدود چهار درصد. این یعنی امکان قبولی در کنکور، تنها یک چهارم آن چیزی بود که آقای خراشادی هشدار داده بود. تازه فقط این نبود. دانش‌آموزان مدارس تیزهوشان هم هر کدام‌شان مثل دانش‌آموزان ممتاز ما بودند. به نظر می‌رسید که بهتر است وقت خودم را بیهوده تلف نکنم. نمی‌دانم چه لزومی داشت که سازمان سنجش این آمار وحشتناک را اعلام کند و روحیه داوطلبان را اینگونه تخریب کند. اما یک چیز باعث می‌شد هر بار که به یاد آمار سازمان سنجش می‌افتادم، مثل یک بچه پررو کار خودم را ادامه دهم. آن احساسی که وقتی به آقای خراشادی گفتم «من کنکور قبول می‌شوم» در وجودم بود، همچنان قدرتمند بود. هنوز با همان قدرت دلم گواهی می‌داد که من کنکور قبول می‌شوم. انگار می‌دانستم که «من مهندسی عمران می‌شوم.»

یک سال وقت داشتم که روی درس خواندن تمرکز کنم. تسلطم بر مطالب درسی اصلا کافی نبود. از یک کنار شروع کردم به مطالعه کتاب‌ها. شنیده بودم شرکت در کلاس‌های کنکور خیلی در موفقیت داوطلبان

مؤثر است. یکی از گران‌ترین‌شان را انتخاب کردم که تا سال قبل از آن زمان، قبولی در کنکور را هم ضمانت می‌کرد اما در آن سال ادعا می‌کرد مراجع قانونی، ضمانت دادن برای قبولی در کنکور را ممنوع کرده‌اند. وقتی برای ثبت نام رفتم، متوجه شدم که یکی از معلمان آن دوره گران قیمت، معلم پیش‌دانشگاهی خودمان بود که در کلاسش چیزی متوجه نمی‌شدم. انتظار داشتم در چنین کلاس‌هایی، آموزگارانی خاص حضور داشته باشند. به این نتیجه رسیدم که قیمت آنها، نشان دهنده کیفیت‌شان نیست. به همین دلیل در آنجا ثبت نام نکردم و در کلاس کنکور دیگری شرکت کردم. اما کلاس‌های کنکور هم مثل کلاس‌های درسی خودمان برایم کسل‌کننده بود و چیز زیادی از آنها عایدم نشد. تصمیم گرفتم به خودم متکی باشم. مطابق برنامه‌ام حدود یک سال طوری درس خواندم که دوازده سال قبل را جبران کند. اگر با این معلوماتم دوباره در امتحانات دبیرستان شرکت می‌کردم، معدل‌های بالاتری کسب می‌کردم.

در این مدت متوجه یک نکته بسیار بسیار مهم شدم که دانستن و بکارگیری آن می‌تواند کیفیت زندگی هر انسانی را متحول کند:

]]در گذشته، من علاقه‌ای نداشتم زندگی‌م مشابه دانش‌آموزان بسیار درس‌خوان شود. اما این یک سال به من نشان داد که هدف داشتن، تمرکز روی هدف، پیشروی به سمت هدف، تجربه حس پیشرفت و احتمالاً کسب موفقیت‌های مرحله‌ای، انسان را به همان حس خوب یا لذتی می‌رساند که من در دبستان، از سه مرتبه پیروزی بر تیم فوتبال پرمهره کلاس آقای کمالی تجربه کردم. به لذتی که از موفقیت در مسابقه کبیدی و مهار حیدر و بابابزرگ و منشی کسب کردم و به لذتی که در مسابقات فوتبال دوران

دبیرستان، از پیروزی پنج بر صفر در مسابقه قرمز و آبی و غلبه بر تیم‌های قدرتمندی که بازیکن تیم ملی داشتند، به دست می‌آوردم.

دانش‌آموزان ممتاز که ما به آنها «بچه درس‌خوان» می‌گفتیم هم از زندگی و درس خواندن‌شان، لذت می‌بردند. به همان اندازه من. بدون پاره شدن آن همه کفش و شلوار و پیراهن. تمرکز عمیق روی کاری که انجام می‌دهیم، گیراست و گیرائیش لذتبخش است. اینکه تلاش کنیم در کاری که انجام می‌دهیم، مسئولیت‌پذیر باشیم و همیشه بهترین عملکرد خودمان را به نمایش بگذاریم، لذتبخش است. چه در ورزش، چه در درس و مشق، چه در کسب درآمد و چه برای کارمند ساده‌ای که کسی قدر عملکرد خوبش را نمی‌داند. [در این رابطه از شما دعوت می‌کنم کتاب‌های «خاطرات یک فعال دانشجویی» و «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» را مطالعه کنید. (انتشارات مانیان [www.maniyan.ir](http://www.maniyan.ir))] من با تعیین هدف قبولی در کنکور و تمرکز روی درس خواندن، این امکان را داشتم به همان سطوح لذاتی برسم که با موفقیت‌های ورزشی تجربه می‌کردم. بدون اینکه ماه‌های زیادی پشت کنکور، از زندگی عقب بیفتم. در سالی که برای کنکور درس می‌خواندم، اگر خانواده‌ام می‌خواستند به گردش و تفریح بروند، برخلاف گذشته من اصلاً دوست نداشتم همراه‌شان باشم. از درس خواندن لذت می‌بردم و با از دست دادن وقتم در تفریح و گشت و گذار استرس می‌گرفتم و کلافه می‌شدم. سپس با رسیدن مجدد به کتاب‌هایم، دوباره آرامش و حسی دلپذیر می‌یافتم.

اوایل استثناءهایی برای قانون ممنوعیت تماشای تلویزیون تعیین کرده بودم که حسرت از دست دادن بعضی برنامه‌ها را نخورم. رقابت‌های تیم

ملی، مسابقات حساس لیگ، فیلم‌های معروف و خاص. اما در ادامه، کم‌کم شرایط برای آنها هم تغییر پیدا کرد. به این نتیجه رسیدم که استراحت‌های ده تا بیست دقیقه‌ای بعد از نود دقیقه مطالعه، مفید است اما تماشای یک مسابقه فوتبال حدود دو ساعت زمان می‌برد. هر قدر بر تعداد بردهای استقلال از پرسپولیس اضافه می‌شد یا هر چند گلی که پرسپولیس به استقلال می‌زد، ذره‌ای فایده برای آینده من نداشت. موفقیت‌ها و ناکامی‌های بارسلونا، رئال مادرید، منچستر یونایتد، چلسی، آث میلان، یوونتوس، بایرن مونیخ و.... هیچ منفعتی برای من نداشت. اما رقابای من در این دو ساعت غفلت، نسبت به من یک گام جلوتر می‌رفتند. از آن پس، فقط حاضر بودم حدود ۱۵ دقیقه به تماشای دقایق پایانی مسابقات مهم لیگ [حتی بازی استقلال و پرسپولیس] و رقابت‌های تیم ملی اختصاص دهم. این ۱۵ دقیقه را هم به خاطر علاقه وافر من به فوتبال حفظ کرده بودم و طوری برنامه‌ریزی می‌کردم که با تایم استراحت هم‌زمان شود.]

این مسئله بسیار مهمی است که با یک تصمیم جدی، تمرکز عمیق روی هدف مورد علاقه‌تان و تلاش برای رسیدن به آن، می‌توانید لحظات خاص، گیرا و خوشایندی را تجربه کنید که حاضر به از دست دادن آن نشوید. وقتی بر اثر تمرکز، وارد این حس شبه سرخوشی شوید، بازدهی کار به نحو چشمگیری زیاد می‌شود و حس خوب شما، باز هم تقویت می‌شود. بطوری که جدا شدن از آن به شدت سخت شده و امکان ادامه دادن به کارتان شبیه شیرین‌ترین پاداش‌ها می‌شود.

بسیاری از کسانی که احساس می‌کنند زندگی سرد، یکنواخت، بی‌روح، بی‌هیجان یا.... دارند و از زندگی لذت نمی‌برند، می‌توانند با انتخاب هدفی

که نسبت به آن اشتیاق یا رغبت داشته باشند اما تاکنون آن را کمی از توان خود بالاتر می‌پنداشتند و تلاش برای به دست آوردنش، کیفیت زندگی خود را متحول کنند. پیشرفت‌های مرحله‌ای، حال و هوا و شادابی آنها را بهبود خواهد داد. یا اینکه حداقل، تلاش کنند در مورد کارهایی که مسئولیت‌شان را بر عهده دارند، «همیشه» بهترین و خدایسندانه‌ترین عملکرد خود را نشان دهند. [نه اینکه بهترین باشند. فقط بهترین عملکرد خود را داشته باشند].

می‌هالی چیکسنت میهای: [از کتاب «تجربه اوج (فراسوی سرخوشی)».  
ترجمه رضا علوی. نشر شوراآفرین.]:

«اوج» حالتی است که در آن، فرد چنان درگیر کاری است که هیچ چیز دیگری برایش اهمیت ندارد. خود تجربه چنان لذت‌بخش است که حتی به بهایی هنگفت، فقط برای خودش انجام می‌شود.

تمرکز توجه روی یک هدف و رسیدن به حالت اوج (یا غرق شدن در آن کار) نکته فوق‌العاده مهمی است که می‌تواند مورد استفاده دانش‌آموزان که از درس و مطالعه فراری هستند یا انسان‌های دیگر در زمینه‌های کاری مرتبط با خودشان، قرار گیرد.

شروعش کنید. یاد بگیرید. روی اولویت‌هایتان متمرکز شوید. هر نوعی از پیشرفت یا موفقیت‌های کوچک در کار، شما را به ادامه دادن علاقه‌مندتر خواهد کرد.[[[

قانون بالا را می‌توانید برای موفقیت در هر زمینه دیگری مثل ازدواج، قهرمانی در مسابقات ورزشی، کسب ثروت و... هم استفاده کنید.

[توضیح : در مورد تمرکز عمیق و نحوه رسیدن به این حالت برای کسب موفقیت در زمینه‌های مختلف، در کتابی که انشاءالله بزودی آماده چاپ خواهد شد، بیشتر و مفصل‌تر فوادم نوشت. فبر انتشار کتاب‌های بعدی در صفحه شفصیم در اینستاگرام به آدرس Abbas.Azhdaroddini یا در سایت [WWW.Azhdaroddini.com](http://WWW.Azhdaroddini.com) به اطلاع علاقه‌مندان فوادم رسید.]

روز موعود فرارسید و من در کنکور شرکت کردم. چند ماه بعد رتبه‌ها اعلام شد. رتبه من نشان می‌داد که بین ۵ درصد اول قرار گرفته بودم. در حالی که سال چهارم دبیرستان (پیش‌دانشگاهی) جایگاهم حدودا در بین پنج درصد آخر کلاس بود. اما این کافی نبود. با رتبه ۱۷ هزار فقط مجاز به انتخاب رشته بودم اما امیدی برای قبولی در رشته مهندسی عمران حتی در دوره شبانه هم وجود نداشت. در کنکور دانشگاه آزاد که آن زمان مستقل برگزار می‌شد هم شرایط به همین صورت بود و قبول نشده بودم. اما چرا؟ من تسلط خوبی روی مطالب درسی پیدا کرده بودم اما حجم مطالب خیلی زیاد بود. با اینکه یک هفته آخر قبل از کنکور را به دور کردن مطالب مهم اختصاص داده بودم، اما در آن یک هفته که استرس زیادی هم داشتم، نتوانستم مطالبی را که به خوبی آموخته بودم، به یاد آورم. چون رشته ریاضی پر از فرمول بود و درس زبان انگلیسی و عربی، پر از لغتهایی که باید به خاطر سپرده می‌شدند. نمره تست‌های زیادی را در کنکور، به علت فراموشی از دست دادم.

باید به سربازی می‌رفتم. اما یک اتفاق غیرمنتظره، شرایط را بهتر کرد. سال ۱۳۷۸ قانونی تصویب شد که امکان خریدن خدمت سربازی را به وجود

می‌آورد. خانواده من از این قانون استفاده کردند و من این فرصت را پیدا کردم که یک بار دیگر تلاش خود را با همان شرایط قبل تکرار کنم. اما این را نیز بگویم که اگر به سربازی می‌رفتم، باز هم قصد داشتم تلاش برای قبولی در کنکور را ادامه دهم. سربازی که هیچ، اگر شرایطی سخت‌تر از خدمت سربازی، داشته باشیم و هدفمان را رها کنیم، مقصر خودمان خواهیم بود نه شرایط نامساعدی که در آن قرار داشته‌ایم.

در اینجا یک تکنیک بسیار مهم و کاربردی در رسیدن به موفقیت را برای شما بازگو می‌کنم:

[[[اگر هدف وقتگیری در زندگی داشتید که رسیدن به آن مستلزم روزی چند ساعت صرف زمان و تلاش بود اما شرایطتان سخت و وقت آزادتان آنقدر کم بود که حتی نمی‌توانستید فقط پانزده دقیقه به هدفتان اختصاص دهید، کافیسیت تعهدی در زندگی خود به وجود آورید و هر روز با جدیت تمام، اجرای آن را پیگیری نمایید. آن تعهد این است:

«اولین پنج دقیقه‌ای را که در طول روز بتوانم قدمی هر اندازه کوچک برای نزدیک شدن به هدف بردارم را از دست نخواهم داد و تمام توجهم را روی شکار و از دست ندادن تک‌تک دقیقه‌های ممکن در طول روز متمرکز می‌کنم.»

معمولا کمتر از سه سال (و شاید کمتر از سه ماه) جدیت و صبر در انجام این تعهد لازم است تا ببینید زندگی چطور در راستای هدف شما نظم و جهت می‌گیرد. انگار عالم و آدم دست به دست هم می‌دهند تا شرایط برای تلاش بیشتر شما تسهیل شود. احتمالا به همین دلیل است که کمبود امکانات اولیه و شرایط محیطی نامناسب، معمولا نمی‌تواند سد

راه انسانهای هدفمند و تلاشگری شود که برای رسیدن به هدف خود واقعا جدیت دارند. مادامی که در استفاده از یک دقیقه‌ها جدیت داشته باشید، در زندگی و کار شما دقایق آزاد بیشتری به وجود می‌آیند. ممکن است شرایط کاریتان ساده‌تر شود. ممکن است شغل‌تان عوض شود و... بیشتر اتفاقات پیرامون‌تان از شما در این راستا حمایت خواهند کرد. گویی نیروهایی به همین منظور اطراف ما وجود دارند یا خداوند فرشته‌هایی را مأمور کرده تا کسانی که تمرکزشان روی هدفشان در حدی است که در استفاده از لحظه‌های زندگی‌شان جدیت دارند، مورد حمایت قرار دهند. باورتان نمی‌شود گشایش‌هایی که در کارتان پیش می‌آید. باورتان نمی‌شود چه حس خوبی از زندگی و دنیا به دست می‌آورید. آن وقت است که بیش از پیش مطمئن می‌شوید خداوند حواسش کاملا به ما هست و دوست دارید فریاد بزنید: «خدایا شکر، خدایا شکر، خدایا شکر».

من این حس و گشایش‌های همراهش را بارها و بارها تجربه کرده‌ام. فقط فقط روی اولویت‌های رسیدن به هدف متمرکز شوید و به تک‌تک دقایق رحم نکنید. اگر قاطعیت نداشته باشید، اغماض‌ها و استثناء کردن‌ها، پادشاهی خواهند کرد. مادامی که به هدف خود نرسیده‌اید، به خود اجازه ندهید از فرصت‌هایی که پیش می‌آید، اندکی هم به وب‌گردی، شبکه‌های اجتماعی یا هر نوع کار متفرقه دیگری اختصاص دهید. تصور کنید جدیت شما در رعایت اولویت‌های رسیدن به هدف‌تان، مستقیما توسط خداوند یا فرشته مخصوصش، تحت نظر قرار گرفته است، قضاوت می‌شود و براساس آن، مقدار کم‌های غیبی به شما، تعیین خواهد شد. [اعتقاد قلبی خودم همین است. شما فعلا فرض را بر این قرار دهید تا بعد از دریافت نتایجش،



خودتان به آن معتقد شوید. [خواهید دید اسب تنبلی که سوار بر آن بودید، تا چه حد سرکش خواهد شد.]]

من در دوره پیش‌دانشگاهی، درس روان‌شناسی را به عنوان درس اختیاری انتخاب کرده بودم. در آن درس با منحنی فراموشی و نقاط جهش این منحنی آشنا شده بودم. از آموخته‌هایم استفاده کردم و روشی را برای برنامه‌ریزی خودکار و عدم فراموشی مطالب مخصوصاً فرمول‌ها و معنی لغات زبان‌های خارجی ابداع کردم که بعدها فهمیدم مشابه روش دیگری به نام «جعبه لایتر» است. اما تفاوت‌های‌شان بیشتر از شباهت‌شان است. خوشبختانه روش من نیاز به خرید آن جعبه و کارت‌هایش را نداشت و در فضایی کمتر از چهل برگ یک دفتر معمولی، انجام می‌شد. و تفاوت بسیار مهم دیگر این بود که روش من روزهای باقیمانده تا کنکور را به طور خودکار و به بهترین صورت برنامه‌ریزی می‌کرد و این یعنی تصحیح اشتباه سال گذشته‌ام که همه درس‌ها را از یک کنار، شروع به خواندن کرده بودم.

[توضیح: این روش را در کتابم به نام «پلگونه با معدل ۱۰/۵ دانشگاه سراسری قبول شدم» آموزش داده‌ام. در صورتی که در میان اطرافیان خود، داوطلب شرکت در کنکور مقاطع مختلف دانشگاهی یا یک زبان‌آموز دارید، این کتاب می‌تواند یکی از بهترین هدایای ممکن به ایشان باشد. چون کسی که از روش برنامه‌ریزی خودکار ارائه شده در این کتاب استفاده کند، پرتری قابل ملاحظه‌ای نسبت به رقبایش مخصوصاً در زمینه‌های مدیریت زمان و عدم فراموشی مطالب درسی به دست خواهد آورد. در پایان کتاب حاضر، سطرهایی از کتاب‌هایی که معرفی می‌شوند، به عنوان نمونه آورده می‌شوند.]

کنکور برگزار شد و من بهتر از سال قبل ظاهر شدم. مشکل فراموش کردن فرمول‌ها را هم نداشتم اما وقتی رتبه‌ها اعلام شد، رتبه سیزده هزارم بدان معنا بود که دوباره در مهندسی عمران هیچ شهری قبول نخواهم شد. در کنکور دانشگاه آزاد نیز نتیجه نگرفتم. متأسفانه می‌دانستم مشکل کجا بوده است اما برخلاف انتظارم با تمریناتی که داشتم، برطرف نشده بود.

مشکل این بود که من در امتحان کنکور، وقت کم می‌آوردم. سال قبلش هم این مشکل را داشتم ولی چون تصمیم گرفته بودم یک سال دیگر در کنکور شرکت کنم و طبیعتاً مسئله‌ها و تست‌های زیادی را حل می‌کردم، انتظار داشتم با چنین اضافه تمرینی، این مشکل خودبخود برطرف شود. اما تمرین بیشتر، فقط کمی سرعتم را بهبود بخشیده بود. ظاهراً «سرعت تست‌زنی» مقوله‌ای مجزا بود و نیاز به تمرین جداگانه داشت. به یاد حرف دو دانشجوی موفق افتادم. یکی پدرام بهمن‌پور (پسرخاله‌ام) فارغ‌التحصیل رشته عمران از دانشگاه تهران و دیگری مسعود معبودی - همسایه‌مان) دانشجوی رشته عمران دانشگاه فردوسی مشهد بود. هر دو اینها یک جمله مشابه به من گفته بودند: «در عمرم حتی یک تست بدون زمان نزدم.» کاش به استفاده از تجربیات موفق دیگران، اهمیت بیشتری می‌دادم.

با اینکه خجالت می‌کشیدم، به خانواده‌ام اطلاع دادم که قصد دارم یکبار دیگر در کنکور شرکت کنم. آنها هم مخالفتی نکردند. اینبار من بودم و سیستم برنامه خودکار خوبی که طراحی کرده بودم و تصمیمم برای اینکه تا کنکور سال بعد، حتی یک تست بدون زمان نزنم.

تغییر کارساز دیگری هم در سیستم مطالعه‌ام اجرا کردم. شروع کردم به «زود خوابیدن». البته زود خوابیدن نسبت به عرف ناصحیحی که

برنامه‌های تلویزیون برای خانواده‌های ما تعیین کرده‌اند. [اگر دقت کنید، بهترین سریال‌ها و فیلم‌ها، ساعت ۱۷ و ۱۹ شروع نمی‌شوند. بلکه ساعت ۲۱ و ۲۳ آغاز می‌شوند.] اوایل سخت بود و خوابم نمی‌برد. اما بعد از یک ماه، مشکل زود خوابیدنم حل شد.

برنامه جدیدم برای خوابیدن به این صورت بود:

شب‌ها تلاش می‌کردم که حدود ساعت ۲۱ بخوابم. گاهی اتفاقات پیش‌بینی نشده باعث می‌شد تا ساعت ۲۱:۳۰ هم بیدار باشم اما همیشه سعی می‌کردم که حتما ساعت ۹ شب بخوابم. قبل از خواب همیشه برنامه‌ام را نگاهی می‌انداختم که ببینم برای فردا صبح، چه درسی را باید بخوانم. نمی‌دانم چرا ولی اینکه از شب قبل، بدانم که فردایش چه برنامه‌ای دارم، تأثیر خیلی خوبی بر حس و حال فردایم داشت. انگار مغزم متناسب با آن آماده می‌شد، نظم می‌گرفت، همراهی می‌شد، انتظارش را می‌کشید و فردایش با آغوش باز و کمترین مقاومت، پذیرای آن مطالب بود.

[البته این در کارهای دیگر هم صادق است و توصیه من به شما این است که در کارهای غیر درسی هم هر روز را از شب قبلش برنامه‌ریزی کنید نه صبح همان روز. همراهی بودن افکار انسان با کاری که در پیش دارد، تشویق اول صبح مغز انسان را کم کرده، انسجام فکری را افزایش داده و حس و حال انجام آن کار را بهتر می‌کند. اگر فراموش می‌کردم به برنامه‌ام نگاهی بیندازم، با اینکه صبح فردایش فوراً برنامه‌ام را چک می‌کردم، ولی باز هم فکرم انسجام کمتری داشت و بازدهی‌ام کاهش می‌یافت.]

وقتی سحر بیدار می‌شدم، چون از شب قبل می‌دانستم که چه برنامه مطالعاتی یا تست زدن دارم، فقط یک کار می‌کردم. دست و صورتم را

می‌شستم و شروع می‌کردم. معمولا حدود یک ساعت بعد، اذان صبح را می‌شنیدم. وضو می‌گرفتم، نماز می‌خواندم و صبحانه می‌خوردم.

کاش شما هم مدتی این رویه را تجربه کنید. اگر به خوابیدن در زمان مناسب عادت کنید، آن یک ساعت از زمان بیدار شدن تا اذان صبح را با هیچ ساعتی از شبانه‌روز عوض نمی‌کنید. فوق‌العاده بود. در آن وضعیت شبیه به خواب‌آلودگی، با چشمانی پف کرده و در حالی که به قول امروزی‌ها «ویندوزم هنوز بالا نیامده بود» آنقدر آمادگی ذهنم بالا بود که هر مسئله سختی که راه‌حلش را در ساعات عادی روز درک نمی‌کردم، در این ساعت دوباره به سراغش می‌رفتم و بعید بود مشکلم حل نشود.

[این نمی‌تواند بی‌دلیل اتفاق بیفتد که خداوند در قرآن به «صبح» قسم می‌خورد. قطعا این موقع از روز، زمان مهمی است و خواص خاصی دارد. بی‌دلیل نبود پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها هم می‌گفتند: «سحرخیز که باشی، روزیت زیاد می‌شود.» حتی اگر خرافات باشد، من که خیلی از آن نتیجه گرفتم و همچنان می‌گیرم. صدها بار تجربه‌ام نشان می‌دهد حال و هوایم در طول روز و حتی درصد موفقیت‌م در کارها (شانسم) روزهایی که سحرخیز بوده‌ام با روزهایی که بعد از نماز صبح، دوباره خوابیدم، به مقدار کاملا محسوسی متفاوت بوده‌اند.]

خلاصه با اعمال این تغییرات به استقبال کنکور سال بعد رفتم. اینبار مطمئن بودم که شکستش می‌دهم. یکی از همکلاسی‌هایم به نام «صادقی» هر چند ماه یکبار به دیدنم می‌آمد. او هم مانند من پشت کنکور گیر کرده بود. هدفش قبول شدن در رشته مدیریت دانشگاه مشهد بود. من همیشه تعجب می‌کردم که چرا او به دیدن من می‌آید چون ما جزو دوستان نزدیک

یکدیگر به شمار نمی‌رفتیم. بعد از قبولی در رشته دلخواهش دوباره به دیدنم آمد به من گفت: «می‌دانی چرا به دیدن تو می‌آمدم؟ چون هر وقت ناامید می‌شدم، با دیدن تو و شنیدن حرف‌هایت انرژی می‌گرفتم و امیدوار می‌شدم.» یادم آمد هر وقت از من می‌پرسید که اوضاع درسیات چطور است؟ ناله سر نمی‌دادم. محکم می‌گفتم: «از برنامه‌ام عقب هستم ولی اینبار کنکور را جلوی همه بی‌آبرو می‌کنم.»

البته این جمله را در سال قبلش هم به صادقی می‌گفتم اما آن سال، واقعا آن پسر بازیگوش کنکور را بی‌آبرو کرد. در روز موعود وقتی امتحان کنکور تمام شد، هنوز نتوانسته بودم برگردم و سؤالاتی که کمی وقتگیرتر به نظر می‌رسیدند و حل کردن آنها را مشروط به اضافه آمدن زمان کرده بودم، حل کنم و جواب بدهم. ولی برای اولین بار، تا آخرین سؤال کنکور را خوانده بودم.

بعد از تحویل پاسخنامه، لبخندی بر لبم بود. تقریباً مطمئن بودم که در رشته مورد علاقه‌ام یعنی مهندسی عمران و در یک دانشگاه دولتی قبول خواهم شد.

نتایج که اعلام شد، مهندسی عمران دانشگاه آزاد مشهد قبول شده بودم. اما باید اعتراف کنم بجای اینکه از نتیجه کنکور سراسری، کلی خوشحال شوم، کمی ناراحت شدم. رتبه ۳۵۰۰ بدین معنی بود که اگر فقط کمی بهتر بودم، عمران دانشگاه فردوسی مشهد قبول می‌شدم. در کنکور، ریاضی را که آخرین درس جواب دادم ۶۰ درصد و شیمی را ۸۰ درصد صحیح زده بودم. احتمالاً کافی بود که آن دو اشتباه ساده را در درس فیزیک مرتکب نمی‌شدم. با اینکه نمره‌ام از فیزیک در پیش‌دانشگاهی «۸»

شده بود، قصد داشتم که فیزیک را در کنکور ۱۰۰ درصد بزنم. اما دو اشتباه مشابه و بسیار ابتدایی، این حسرت را به دلم گذاشت. دو سؤالی که حل کرده بودم و به جواب هم رسیده بودم و حتی وقتی که می‌خواستم علامت مثبت و منفی جواب را تعیین کنم، اشتباه رایج آن نوع سؤال را هم به خودم گوشزد کردم: «دقت کن تا جهت میدان الکتریکی را برعکس تعیین نکنی» اما باز هم قرینه‌های گزینه اصلی را علامت زدم و درصدم در درس فیزیک «۹۴» شد. شنیده بودم در کنکور نمره‌ها بر اساس منحنی تراز، اعمال می‌شوند و پاس‌خگویی ۱۰۰ درصد در مقایسه با ۹۴ درصد، بسیار بیشتر از انتظار ما افزایش نمره تراز ایجاد می‌کند. اگر ۱۰۰ درصد پاسخ داده بودم، کل نمره را می‌گرفتم. آن هم از یک درس سه واحدی اختصاصی. [امتیاز دروس اختصاصی، بعد از اعمال ضریب درس، سه برابر هم می‌شدند.] در آن حالت، حتما رتبه‌ام خیلی بهتر می‌شد.

با این حال رتبه‌ام آنقدر خوب بود که تقریباً عمران هر دانشگاهی جز دانشگاه‌های هم‌رده دانشگاه فردوسی را قبول شوم. آن هم در دوره روزانه. انتخاب با خودم بود که کدام شهر و دانشگاه را انتخاب کنم. با اینکه عاشق دریا بودم و خاطرات خوبی از شهر بابل‌سر داشتم و می‌توانستم در دانشگاه مازندران قبول شوم، اما چون خواهرم از یک سال قبل در شاهرود مشغول به تحصیل شده بود، من هم شاهرود را انتخاب کردم و در رشته عمران دانشگاه صنعتی شاهرود ثبت نام کردم. از دیگر رشته‌هایی که حدنصاب قبولی آنها را نیز کسب کرده بودم، مهندسی متالورژی دانشگاه فردوسی و مدیریت دانشگاه تهران را هم به خاطر دارم. اما برای من رشته مهندسی عمران از رده و رتبه دانشگاه، مهمتر بود.

[[[وقتی از دانشگاه فارغ‌التحصیل و شد ۳ و مدرکم را گرفتم، به مدرسه‌ای رفتم که حدود پانزده سال قبل از آن، یک نفر به من گفته بود: «هرکس در کنکور قبول شود، تو یکی قبول نمی‌شوی.» سال‌ها منتظر پنین روزی بودم. نرفتم که بگویم اشتباه کرده بود. رفتم که بگویم «آقا اجازه، من دانشگاه را تمام کردم.» مطمئن بودم فیلی فوشال می‌شود. اما آقای فراشادی دیگر در «دبستان هادی» نبود. اگر شما آقای فراشادی را می‌شناسید، سلام من را به ایشان برسانید و بگویید: «اژدرالدینی که سال ۱۳۶۹ آنقدر زیر بارش برف فوتبال بازی می‌کرد که صدایش از هجره کاملاً قطع می‌شد، در کنکور دانشگاه سراسری قبول شد.»]]]

با توجه به تجربه ارزشمندی که برای قبولی در کنکور به دست آورده بودم، تصمیم گرفتم از سال اول، برای کنکور کارشناسی ارشد تلاش کنم و بعد از آن هم تا مقطع دکتری، تخت‌گاز بروم. از همان کودکی با تمام بازیگوشی‌هایم، انتظار نداشتم تا زمانی که به آخر خط برسم، دست از تحصیل بردارم. اما در دانشگاه، اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای رخ داد که بین من و اهداف تحصیلم فاصله انداخت. با این حال، از قرار گرفتن در این جریان‌ات پیش‌بینی نشده و بسیار پرماجرا و چالش‌برانگیز، پشیمان نیستم. چون دورانی را برایم رقم زد که حسرت از دست دادن قبولی در دانشگاه فردوسی مشهد را هم از دلم پاک کرد.

ماجراهایی برایم اتفاق افتاد که فراتر از بازیگوشی‌های گذشته‌ام بود. عملاً ماجراجویی می‌کردم:

شرکت در انتخابات و عضویت در شورای مرکزی شورای صنفی دانشجویان، شکستن رکورد تیراژ نشریات دانشجویی در دانشگاه کوچکی که دانشجویانش علاقه چندانی به مطالعه نشریات دانشجویی نداشتند، حمایت فعالان سیاسی از نشریه‌ام، اختلافات شدیدی که با یکی از سختگیرترین رؤیسان کمیته انضباطی دانشگاه‌های کشور پیدا کردم، اینکه عاشق همکلاسیم شدم و او به ضرس قاطع به خواستگاریم جواب رد داد و دوازده سال بعد، فرزندم را به دنیا آورد، اختصاص شماره‌ای از نشریه‌ای که صاحب امتیاز، مدیرمسئول و نویسنده‌اش بودم به بی‌عدالتی‌ها و بی‌لیاقتی‌های رؤیسان کمیته انضباطی و رؤیسان دانشگاه‌مان باوجود رابطه ملتهدی که با ایشان داشتم، تقاضای رؤیسان دانشگاه‌مان برای اینکه کمکش کنم تا در انتخابات مجلس موفق شود و....

[توضیح : مآبراهای زمان دانشجویی<sup>۴۱</sup> بعلاوه مآبرای نامه‌ام به یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری و افراج شدنم از شهرداری را در کتاب مورد علاقه‌ام (دومین کتابی که نوشته‌ام) به نام «فاطرات یک فعال دانشجویی» آمده است. بعد از ازدواج با همکلاسی<sup>۴۱</sup> هم مآبراهای زیادی در پروژه‌های مفتلفی که مشغول به کار شدم برایم پیش آمد. مآبرای مقابله با پیمانکاری که به کمک رشوه هر کاری می‌کرد، هر مقامی را برکنار می‌کرد و.... مآبرای یک مهندس بلندپایه فارسی که در پروژه پارس جنوبی به ایرانیان توهین می‌کرد و.... همگی آنها را هم در کتاب «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» گردآوری کردم. این کتاب‌ها بعلاوه کتاب «بابا و آرشیدا» توسط انتشارات «مانیان» در حال گذراندن مراحل چاپ است و یا به چاپ رسیده



است. نسخه الکترونیکی آنها انشاءالله در اپلیکیشن کتابفون «کتابراه» منتشر می‌شود و فایل PDF هم در سایت‌های نشر مانیان [www.Maniyan.ir](http://www.Maniyan.ir) و [www.Azhdaroddini.com](http://www.Azhdaroddini.com) نیز منتشر خواهد شد. از تمام کسانی که علاقه‌مند به مباحث مرتبط با «موفقیت» و مابراهای واقعی دانشجویی هستید، دعوت می‌کنم که این کتاب‌ها را هتما مطالعه نمایند.

با تمام مشکلات پیش آمده، توانستم در سال ۸۶ در دانشگاه آزاد و گرایش مورد علاقه‌ام «مدیریت ساخت» قبول شوم اما به دلایلی، برنامه زندگی‌م را تغییر دادم. ثبت نام نکردم و روی کار و ازدواج متمرکز شدم. نمی‌دانم که از نظر شما، انتخاب درستی کردم یا نه. ولی در حال حاضر، چند سال است که سرناظر ساخت یک دریاچه مصنوعی در تهران هستم و از اینکه هر وقت به خانه می‌رسم «آرشیدا» [۴ساله] که در بازیگوشی، شباهت زیادی به پدرش دارد، منتظرم است و دستم را می‌گیرد و به اتاق خوابش می‌برد تا با هم عروسک بازی کنیم، خیلی راضی و خداوند را شاکر هستم.

آرشیدا هم مانند من متولد سال میمون است. میمون‌ها، علاقه‌مند به حل معما و رقیب خیلی خوبی برای کسانی که خیلی ادعای منطقی بودن دارند [درست نیست به شخص خاصی اشاره کنم] هستند.

با پایان دوران دانش‌آموزی من، به ابتدای کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی» رسیدیم. لازم می‌دانم یادآور شوم این کتاب صرفاً بیان خاطرات بنده نیست. هدف بنده اثبات یک ادعا است. ادعای تفاوت عملکرد کلی گروهی از انسانها که تصور بنده این است استفاده از آنها در سطوح اول

مدیریت کشور می‌تواند راه‌حل بسیاری از مشکلات مردم باشد. مشکلاتی که اکثر قریب به اتفاق آنها ناشی از بکارگیری افراد نامناسب در پست‌های تأثیرگذار بوده است.

شاید بسیاری از شما معتقد باشید این کتاب برای بیدار کردن کسانی که ده‌ها سال است خوابند یا در حال غرق شدن در مشکلات به وجود آمده از سوءمدیریت خود هستند، خیلی کم است. بله؛ بنده هم می‌دانم. اما وظیفه من و انتظاری که از جانب خداوند نسبت به خودم متصور بودم، بیشتر از نگارش سه کتاب در این رابطه نبوده است. معتقدم برای هر تغییری هر اندازه بزرگ، کافی است که هر کدام از ما، وظیفه‌اش را در حد خودش به خوبی انجام دهد و این، سهم بنده تا این لحظه بود. مجموعه کتاب‌های «خاطرات یک فعال دانشجویی» «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» و «زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه» زمانی به حداکثر تأثیرگذاری خود خواهند رسید که توسط مسئولی که قلبش واقعا برای خدمت به مردم بتپد و نیتش واقعا کسب رضایت خداوند باشد، درک شوند. [می‌توان گفت «یک مسئول از تیپ شخصیتی فعالان دانشجویی»]. امیدوارم که خداوند، به لطفش، راه افزایش تأثیر این کتاب‌ها را هموار سازد.

## سطرهای نمونه

مطابق وعده داده شده، چند سطر از کتاب‌هایی که در کتاب حاضر به آن اشاره شد، در اختیار شما قرار می‌گیرد:

### سطرهایی از کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی» :

..... دوست مشترک من و ر.ف گفت که ر.ف از خانم م.د خواستگاری کرده بوده ولی خانم م.د نمی‌پذیرد. ظاهراً ر.ف متصور بوده که خانم م.د به من یا ما به هم علاقه داشتیم و به علت وجود این علاقه بوده که خانم م.د به او جواب منفی داده است.

این تصور به شدت و از بیخ و بن غلط بود. مدارک روشنی هم در این ارتباط وجود داشت. همان‌طور که قبلاً اشاره مختصری کردم، من مدت‌ها قبل از این اتفاقات، تصمیم داشتم که در زمان مناسب از همکلاسیم خواستگاری کنم و در خلال این ماجراها، در حال خواستگاری کردن بودم. [در حالی که بسیاری از دختران دانشگاه بدشان نمی‌آمد که یکی از معروف‌ترین دانشجویان دانشگاه از ایشان خواستگاری کند، اما آن دخترخانم به ضرس قاطع به من جواب منفی داد. البته نمی‌دانست که اگر یک فعال دانشجویی از او خواستگاری کند، دیگر کار از کار گذشته است. به همین خاطر ۱۲ سال بعد، آرشیدا (دخترم) را به دنیا آورد] .....

## سپردهایی از کتاب «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی

در ایران» :

### ..... اهانت‌های یک مهندس خارجی به ایرانیان

در فاز دوازده پارس جنوبی با مهندسان زیادی از ملیت‌های مختلف همکار بودم. یکی از مهندسان خارجی این پروژه (آقای R) فردی خشن و پرخاشگر بود و اشخاص زیادی از برخوردهای نامناسب او ناراضی بودند. اما با توجه به پست و موقعیتی که داشت، ظاهراً کاری از دست کسی ساخته نبود. با اینکه زبان رایج بین مهندسان غیرایرانی، انگلیسی بود اما متأسفانه او چند فحش و اصطلاح توهین‌آمیز فارسی هم فراگرفته بود و گاهی در صحبت‌هایش با ایرانی‌ها از آنها استفاده می‌کرد.

یک روز که او برای بازدید از پروژه آمده بود و من او را همراهی می‌کردم، بعد از اتمام بازدیدش با هم به صحبت نشستیم. حدود ۴۵ دقیقه در مورد اسلام و دیگر ادیان با هم صحبت کردیم. این باعث شد که کمی به هم نزدیکتر شویم. در پایان من به اطلاع او رساندم چند اصطلاح فارسی که گاهی مورد استفاده قرار می‌دهد، توهین‌آمیز محسوب می‌شوند و درست نیست که در هنگام صحبت با یک ایرانی، از این الفاظ استفاده کند. آن اصطلاحات را یکی‌یکی برای او گفتم و معادل محترمانه آن را هم به او آموختم. او هم از من تشکر کرد.

چندی بعد او در رأس تعداد زیادی از مهندسان خارجی، از پروژه ما بازدید کرد. سوالی در مورد یکی از قسمت‌های مکانیکال پروژه پرسید که من به آن اشراف نداشتم. چون فعالیت‌های عمرانی و مکانیکال پروژه

کاملا از هم تفکیک شده بودند. اما با توجه به اینکه هیچ‌کدام از مهندسان مکانیک در آنجا حضور نداشتند، من یکی از سرکارگران اجرایی را صدا زدم، سوال را پرسیدم و جوابش را برای آقای R ترجمه کردم. آقای R که با پاسخ داده شده قانع نشده بود، به فارسی گفت: «خفه شو.» من تصور کردم او معادل محترمانه‌تری که به او آموخته بودم را فراموش کرده است. به همین خاطر آن را به او یادآوری کردم. او گفت که متوجه هست چه می‌گویند و منظورش دقیقا همان «خفه شو» بوده است. من عصبانی شدم. با اینکه تعداد زیادی از مهندسان خارجی از جمله آقای کیم (یکی از مهندسان بلندپایه و بسیار محترم و بااخلاق با ملیت کره جنوبی) در بین ما بودند، من با صدای بلند و بسیار عصبانی [به زبان انگلیسی] گفتم: «به تو گفتم که به ایرانی‌ها توهین نکن.» سپس سه بار با تمام قوا بر سرش فریاد زدم: «خودت خفه شو. خودت خفه شو. خودت خفه شو.».....

## سپهرهایی از کتاب «چگونه با معدل ۱۰/۵ دانشگاه سراسری

### قبول شدم» :

.....در مدت تحصیل در دانشگاه، درس «مقاومت مصالح یک» و «تحلیل سازه‌ها یک» را با لطف و اغماض استاد قبول شده بودم و از درس «مقاومت مصالح دو» و «تحلیل سازه‌ها ۲» هم بطور مشابه، نمره ۱۰/۵ گرفته بودم. وقتی برای مطالعه درس مقاومت که جزو مواد امتحانی کنکور کارشناسی ارشد عمران بود، از روش چند سال قبلم که پیش‌تر به شما معرفی کردم استفاده کردم، نتیجه‌اش این شد که برای صد در صد زدن درس مقاومت در جلسه کنکور حاضر شدم. متأسفانه ۳تست را اشتباه

پاسخ دادم و به درصد «هشتاد» رسیدم. اما جالب است بدانید هیچ کدام از همکلاسی‌هایم که در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه‌های شریف، امیرکبیر، تهران، علم و صنعت، تربیت مدرس، خواجه نصیر، فردوسی مشهد و.... قبول شده بودند، در درس «مقاومت مصالح» بیشتر از ۶۵ درصد پاسخ نداده بودند.....

..... در درس تحلیل سازه‌ها هم با اینکه فقط مقدار ناچیزی مطالعه و تمرین کرده بودم اما با تسلطی که در درس مقاومت مصالح به دست آورده بودم، موفق شدم شصت درصد سؤالات «تحلیل سازه‌ها» را هم شبیه‌سازی و جواب دهم که بازهم در بین همکلاسی‌هایم، نتیجه‌ای عالی بود. در آن سال‌ها اگر در هر درس به طور متوسط ۳۵ الی ۴۰ درصد پاسخ می‌دادم، می‌توانستم در دوره روزانه یکی از دانشگاه‌های خوب تهران قبول شوم. اما در بقیه درس‌ها، حرفی برای گفتن نداشتم و در کنکور کارشناسی ارشد دانشگاه سراسری، قبول نشدم.

دو ماه بعد، نوبت به کنکور دانشگاه آزاد رسید و من تقریباً با همان عدم آمادگی، از مشهد به تهران سفر کردم تا در حوزه امتحانیم که دانشگاه علوم و تحقیقات بود، حاضر شوم. خوشبختانه در گرایش مورد علاقه‌ام یعنی «مدیریت ساخت» قبول شدم.....

.....روشی که به شما معرفی کردم، می‌تواند شما را در مقایسه با دیگران در موقعیت بهتری قرار دهد. می‌تواند در مقایسه با روشهای دیگر برنامه‌ریزی، تسلط شما را روی مطالب درسی افزایش دهد. می‌تواند مصرف زمان آماده‌سازی شما را بهینه کند. می‌تواند مقداری از عقب افتادگی شما را هم جبران کند اما نمی‌تواند جادو کند. موفقیت تزریق کردنی نیست. قرص

نیست. شربت نیست. برای رسیدن به موفقیت راه وجود دارد. راه‌های پربازده، راه‌های کم‌بازده و راه‌های بیراهه.....

.....من روش برنامه‌ریزی و مطالعه عالی خودم را به شما معرفی کردم. ادعا کردم «عالی» چون تا حالا نشنیده‌ام شخصی در دبیرستان از درس «فیزیک» نمره «۸» بگیرد یا در دانشگاه از درس «مقاومت مصالح» نمره «۱۰/۵» بگیرد و تا روز کنکور به چنان تسلطی رسیده باشد، که فقط برای پاسخگویی صد درصد در آزمون شرکت کند.

من آمادگی صد در صد زدن ریاضی، شیمی و بینش اسلامی و زبان فارسی را هم داشتم. اما به فیزیک تعصب خاصی پیدا کرده بودم. در کنکور آزمایشی سازمان سنجش، فیزیک را ۹۷ درصد پاسخ داده بودم. در کنکور به سؤالات فیزیک قبل از شیمی و ریاضی پاسخ دادم و کمی وقت بیشتر به آن اختصاص دادم. در حقیقت تصمیم گرفتم که از سؤالات وقتگیرش هم عبور نکنم. اما از سؤالات سخت و وقتگیر ریاضی و شیمی عبور می‌کردم که در صورت اضافه آمدن وقت، برگردم و آنها را نیز پاسخ دهم. دروس بینش اسلامی و زبان فارسی هم سؤالاتی داشت که برایم آشنا نبود. انگار خارج از منابعی بود که من انتظار داشتم. با این حال، به ۹۰ درصد سؤالات بینش اسلامی را هم پاسخ صحیح دادم. بنابراین حق دارم روش مطالعه خودم را عالی بدانم.....

### سپردهایی از کتاب «بابا و آرشیدا» :

..... یک شب همسرم با دختر بابا به خانه مادرش رفته بود. صبح فردایش که بیدار شدم، دیدم همسرم پیامک زده: «آرشیدا مریض شده. ما

بردیمش فلان بیمارستان کرج.» دختر بابا آن زمان حدوداً ۹ ماهه بود. تا رسیدن به کرج استرس زیادی تحمل کردم. وقتی رسیدم، خواب بود. دکتر گفته بود که باید بستری شود. من، همسر، پدر و مادر همسر و خاله‌های دخترم همراه دختر بابا بودیم.

من مجبور شدم برای آوردن چیزی که به خاطر ندارم چه بود، به تهران بروم و فوراً برگشتم. وقتی رسیدم، عصر بود و زمان ملاقات. همگی دور تختش جمع شده بودند ولی صورت دختر بابا به سمت دیگر اتاق و ظاهراً به روی شکم، خواب بود. پرسیدم خوابه؟ گفتند نه. مگر چنین چیزی ممکن بود؟ گفتم: «پس چرا اینطوری شده؟» کسی جواب نداد. حالش بدتر شده بود. تا آن روز سابقه نداشت در هیچ حالتی آنقدر بی‌حرکت و نسبت به اطرافیانش بی‌توجه باشد. دختر بابا خیلی خوش‌برخورد و بازیگوش بود و حتی اگر مریض بود هم، حداقل ارتباط و لبخندی با اشخاص دور و برش داشت. اما آن لحظه او مانند تکه گوشتی روی تخت افتاده بود. هیچ حرکتی نداشت. پرسیدم به هیچکس عکس‌العمل نشان نمی‌دهد؟ همسر گفت نه. خیلی نگران شدم. چون مادر بزرگ و خاله‌هایش را خیلی دوست داشت. آنها خیلی با او بازی می‌کردند. تخت را دور زدم تا ببینم من چه تلاشی می‌توانم انجام دهم. به آن سمت که رسیدم گفتم دختر بابا!... چشمانش به سمت من چرخید. من را که دید، به آرامی لبخندی زد و دستش را به سختی به سمت من دراز کرد. تا آن زمان، آن همه به من خندیده بود ولی هیچ کدام به اندازه آن لبخند آرام و ضعیف، من را خوشحال و حالم را عوض نکرده بود. آن لبخند بر خاطر من حک شد. وقتی دستش به سمت من دراز شد، همه خوشحال شدند. می‌خواست که بغلش



کنم. با اینکه تصور می‌کردم با وجود لوازم پزشکی که به او متصل بود نتوانم بغلش کنم، ولی هرطور بود، بلندش کردم و دختر بابا را در آغوشم گرفتم.....

## سخن آخر

خوانندگان محترم، از شما برای حوصله‌ای که به خرج دادید ممنونم. مؤثرترین لطف و حمایت شما می‌تواند ارسال نظرات، پیشنهادات و انتقاداتتان به آدرس ایمیل [azhdaroddini@gmail.com](mailto:azhdaroddini@gmail.com) باشد. همچنین برای بازدید از سایت [www.azhdaroddini.com](http://www.azhdaroddini.com) و صفحه اینستاگرامم به آدرس [abbas.azhdaroddini](https://www.instagram.com/abbas.azhdaroddini) از شما بزرگواران دعوت به عمل می‌آید.

مطابق هماهنگی‌های به عمل آمده، برای تهیه نسخه چاپی این کتاب، می‌توانید از طریق سایت انتشارات مانیان [www.maniyan.ir](http://www.maniyan.ir) یا [www.azhdaroddini.com](http://www.azhdaroddini.com) اقدام کنید یا سفارش خود را به شماره ۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵ یا ۰۹۰۲۷۸۹۱۰۲۰ پیامک کنید.

انشاءالله نسخه الکترونیکی این کتاب در «کتابراه» عرضه خواهد شد و امکان ارسال نسخه الکترونیکی به عنوان هدیه برای دوستانتان هم در «کتابراه» وجود دارد.

از همراهی شما سپاس‌گزارم.

